

سری اول مجموعه داستان مینیمال | کار گروهی کاربران انجمن یک رمان

سری اول مجموعه داستان مینیمال | کار گروهی کاربران انجمن یک رمان

داستان های مینیمال



نام مجموعه: مجموعه داستان های مینیمال سری اول

نویسنده: کارگروهی

نام داستان: هوایی برای تنفس

ماسک سفید رنگ فیلتردار را از روی صورتم برداشتم و کنار پنجره قدی اتاق ایستادم. پرده را با دو انگشت کنار زدم و نگاهم را به آسمانی که خیلی وقت است از آبی به خاکستری تبدیل شده است، دوختم.

دلم نفس کشیدن با چشمان بسته و لبخند زدن از حس خوبش را طلب می‌کردم! هوای پاییز، بوی باران، خیلی وقت هست آن را حس نکرده‌ام. خیابان خالی از مردم و ماشین‌هایی که روزی در آن به دنبال کارهای خود بودند، بود. این خلوتی خیابان و کوچه به من یادآوری کرد خاک مرگ بر شهرم پاشیده شده است!

همه در خانه مانده‌ایم تا مبادا گاز سمی موجود در هوا که از انفجار کارخانه‌ی تولید اسید در هوا پخش شده است و جای اکسیژن را گرفته است، جانمان را بگیرد. همه در اتاقشان مشغول استراحت بودند و فکرها درگیر این سم خطرناک و مرگ آبی بعد از استشمام آن!

حتی مایحتاج ماه به ماهمان را هم ارگان دولتی برای هر خانوار می‌آوردند. بدون ماسک در هوای آزاد نفس کشیدن، مرگ حتمی را به همراه داشت.

با دیدن پیرزنی که وسط پیاده‌رو که در حال چنگ زدن به گلویش بود و در طلب اندکی اکسیژن برای نفس کشیدن بود، از فکر بیرون آمدم. بی‌حواسی کار دستم داد.

پنجره را باز کردم تا پیرزن را صدا کنم تا به سمت خانه ما بیاید، اما نبودن ماسک بر روی صورت‌م هم باعث مرگ من و هم مرگ آن پیرزن شد! حتی برای دفنمان هیچ‌کس جز مامور انتقال مرده کنارمان نبود!

پایان.

نویسنده: مهدیه احمدی

نام داستان: برگشت

خسته‌ام از قدم برداشتن در راهی که هر چه می‌روم، تهش سیاهی و ابطال است. این راهی است که اگر با پا بروم کفش‌هایم پاره می‌شود و اگر با سر بروم، کلامم.

امروز می‌خواهم برای همیشه بشوم رومی رومی.

برای هزار و یکمین بار به برگه طلاق‌ی که درون دستانم هست نگاه می‌کنم. به قول مادرم شاید فرجی شد و دست و دلم لرزید برای امضا نزدن پای این حکم که همه می‌گویند حکم بیچارگی‌ام است!

با پا در یخچال رو باز می‌کنم. بطری آب طبق معمول خالی است. پوزخند می‌زنم. محمد عادت به کار در خانه ندارد. حتی پر کردن بطری آبی که مخصوص خودش، فقط برای سر کشیدن کنار گذاشته‌ام!

با انزجار نگاهم را از ته‌مانده‌های غذا که روی سینک تلمبار شده، می‌گیرم. ترجیح می‌دهم قرصم را با دهانی خشک بخورم. صدای پیغام‌گیر خانه بلند می‌شود:

- الو؟ مریم؟ مامانت می‌گه برگشتی! آره؟

دست و دلم می‌لرزد. قلبم مثل روز اول به تپش افتاده‌است با شنیدن همین صدا! اصلا اولین بار من او را با صدایش شناخته بودم. وقتی که زنگ زده بود منزلمان تا خبر رسیدن بار جدید پارچه را به مادر عاشق پارچه‌ام که مشتری پروپاقرصش بود بدهد!

صدای دورگه‌ای که در اوج مباحثات باز هم خالی از غرور نیست. دروغ چرا؟! هنوز هم این صدای مردانه، تارهای صوتی‌ام را مخملی نوازش می‌کند.

خواستنش، علاقه‌اش، اصلا تمام نفس‌های این مرد که همیشه همین‌طور با اولدورم بولدورم و قیصرمآبانه‌ست، برایم حکم نفس را دارد. محمد، همیشه همین بوده، همیشه همین است!

صدای بوق و ترمز ماشین‌های اطرافش را که می‌شنوم. گوشه‌ای از دلم هری می‌ریزد!

- نکنه یه وقت عینکش رو با خودش نبرده باشه! اون هم تو این هوای بارونی و خراب که چشم، چشم رو نمی‌بینه!

عقلم به جان دلم می‌افتد و نهیب می‌زند:

- به تو چه آخه؟ مگه نمی‌خواستی برای همیشه ترکش کنی، این تب کردنات دیگه برای چیته آخه؟

مثل دیوانه‌ها خودم جواب خودم را می‌دهم:

- من فقط می‌خواستم یکم به خودش بیاد، همین!

صدایش که از پشت پیغام‌گیر قطع می‌شود، اخم می‌کنم. خسته و کلافه از این خواستن و نخواستنی که تهاش زور خواستن به آن می‌چربد، کلافه برگه طلاق را مچاله می‌کنم و کنار بقیه‌ی آشغال‌های کنار سینک پرت می‌کنم!

صدای تقه‌های بی‌وقفه‌ای را که به در می‌خورد، می‌شنوم. هراسان خودم را به چشمی پشت در می‌رسانم. می‌بینمش. خودش است! حال و روز آشفته‌اش حتی در این تاریک و روشن راهروی مقابل خانه هم زیادی محرز و واضح است.

با نفس‌هایی حبس شده و شوقی از جنس دخترانه‌های روز اولی که با دیدنش من را با آن‌ها در انداخته بود، دست می‌برم و در چوبی قهوه‌ای رنگ خونه را باز می‌کنم.

صدای قیژ لولای در و بعد روبه‌رو شدن با محمد بعد از یک ماه! سر و صورتش خیس است، موهای جلوی پیشانی و مژه‌های به هم چسبیده‌اش از قلب

دیوانه‌ام دلبری می‌کند. همانند من حریص و دلتنگ صورتم را از نظر می‌گذرانند و من ضعف می‌کنم از بالا و پایین شدن سینه‌اش. عشق عجول من تمام راه‌پله‌ها را یک نفس دویده و حالا حتما تشنه است.

در عمق دنیای قهوه‌ای نگاهش شوق، ترس، ابهام و شاید بیشتر از هر چیزی پشیمانی می‌بینم.

صدایش به عادت همیشه تخس است و پر از دستور.

- یک ماه نبودی مریم، دیگه بسه! نمی‌گم مقصر این دوری من نبودم، ولی دیگه نمی‌ذارم!

دست خودم نیست اختیار قدم‌هایی که عقب می‌روند تا راه را برای حضورش باز کنند. لبخند کمرنگی روی لبش شکل می‌گیرد. از همان لبخندهایی که خودش می‌گفت انتهای قهقهه و حال خوبش است!

خیره نگاهم جلو می‌آید و من همانند مسخ شده‌ها عقب‌تر می‌روم. بدون آنکه پلک بزند خیره نگاهم می‌شود و هر لحظه بیشتر و سوزان‌تر وجودم را در گدازه‌های نگاه داغش ذوب می‌کند. با دست در را پشت سرش می‌بندد. آب دهانم را قورت می‌دهم و به لحن آرام اما کاملاً دستوری‌اش گوش می‌دهم.

- نگاه زندگیم رو! از همه چی بو گند بلند شده! خوب نگاه کن، این وضع من بدونه توعه!

و به سر و لباس‌های پر از چین و چروکش اشاره‌ی محسوسی می‌کند. دستی به بینی‌ام می‌کشم و سعی می‌کنم اشک‌هایم را هر طور شده کنترل کنم. با

دیدن برق اشک در چشمانم در فاصلهٔ یک قدمی ام می ایستد. سرم را که بالا می آورم. به من و بعد به خودش اشاره می کند.

- این تو و این هم گوش های من! هر چی دل تنگت می خواد هر حرفی که رو دلت سنگینی کرده رو بریز رو دایره، محمد نیستم اگه همه ش رو آویزه گوشم نکنم!

بی جان می خندم و اشک هایم روی گونه هایم می ریزند. هنوز هم دست از کوچه بازاری صحبت کردن برنداشته و به جای دایره می گوید دایره!
دستش را روی شانه های ظریفم می گذارد و نگاهش را به چشمانم می دوزد. اشک جمع شده در قاب قهوه ای چشمش قلبم را از کار می اندازد و لحن لرزانش وجودم را آب می کند.

- برگرد مریم! قول می دم بشم همونی که می خواهی، فقط برگرد!

نگاهم را پایین می اندازم و پر صدا با دلتنگی و بی قرار بغضم را می شکنم و بلافاصله در آغوش خیس اما گرم این نامردی که از هر مردی، مردتر است فرو می روم. دستم را دور کمرش حلقه می کنم و با گریه جیغ می کشم:

- ازت متنفرم!

موهایم را نوازش می کند و صدای سنگین و مردانه اش را از جایی نزدیک به شاهرگم به گوشم می رساند. صدایی که دیوار مقاومتم را می شکاند!

- من عاشقتم!

نویسنده: افسانه نوروزی

نام داستان: نورسیده

قلیم انگار درسته در منتها علیه گلویم می‌تپد. کف دستان عرق کرده‌ام را با شلوارم که اثرات روغن‌کاری رویش در ذوق هر ببینده‌ای می‌زند، پاک می‌کنم. صدای حاجیه خانم که درست کنار دستم روی صندلی‌های پلاستیکی به هم چسبیده‌ی بیمارستان نشسته، مثل شیپور جنگ بلند می‌شود:

- آخه مادر من، من که بهت گفتم کنار محدثه هستم. آسمون به زمین می‌اومد قبل اومدن یه تک پا می‌رفتی خونه لباس‌ها رو عوض می‌کردی! نگاهش کن تو رو خدا... لااقل یه آب می‌زدی به سر و صورتت... انگار با روغن سوخته دوش گرفتی!

بی‌حوصله دستی در موهایم می‌کشم و سر به زیر می‌اندازم.

- ای بابا حاج خانم! تیپ و قیافه می‌خوام چیکار؟

نخودی می‌خندد.

- یه چی می‌گم بین خودمون بمونه! به گوش محدثه نرسه که باز قیامت به‌پا می‌کنه! شدی عینهو حاجی‌فیروز! فقط مونده یه جفجغه دستت بگیری و بری سر چهار راه هی بگی حاجی‌فیروزم سالی یه روزم!

- ای بابا! مادر جان من الان تو دلم چی می‌گذره، شما چی میگی!

چهره در هم می‌کشد و چادرش را محکم‌تر از قبل زیر چانه‌اش چفت می‌کند.

- تو میگی چکار کنم برات پسر جان؟! دایره تمبک بردارم بزخم برقصم؟ خب از تنور سرد که نون در نمیاد! هر چیزی به وقتش. الحق که پسر همون بابایی، عجول و جوش جوشی! پسر جان این ماجرا که تو الان دچارش شدی، بشر از همون بدو آدمیت باهاش درگیر بوده! این رو میگم که یادت بیاد تو این قاعده نه تو اولی هستی نه آخری!

نگاه مضطرب و تب کرده‌ام را به انتهای راهروی بلند بیمارستان می‌دوزم و با ترس ل**ب می‌زنم:

- میگم چرا خبری نمیشه پس؟

- صبر کن پسر! والا تا اونجا که این حافظه‌ی لک‌لکی من یادشه، شیش ماهه به دنیا نیاوردمت! نترس بابا جان... مطمئن باش یکم دیگه صبر کنی، هم زنت رو می‌بینی هم اون دختر خوشگلت رو!

لبخند به ششدر افتاده‌ای می‌زنم. تمام تنم گرگرفته از استرسی که تمام این نه ماه پابه‌پای محدثه کشیده‌ام. در دلم سفره‌ی صلوات به راه انداخته‌ام. تندتند و بدون هیچ قاعده‌ای پشت سر هم ذکر می‌خوانم.

حاجیه خانم اما انگار دم ترس و استرس را گره زده و به ناکجا آباد فرستاده‌است.

دستان پر از چروک و لرزانش را به‌روی دستان در هم قفل کرده‌ام می‌گذارد و با صدایش برایم ندا صادر می‌کند:

- پاشو مادر... پاشو به جای اینکه با این فکر و خیالا خودت رو تموم کنی برو بیرون یه آبی به دست و صورتت بزن. یه وضو بگیر که شکر نعمتی رو که خدا تو دامن زندگیت گذاشته، تا تنور داغه تقدیمش کنی.

با ورود پرستار تمام تنم چشم می‌شود. انگار تمام دنیا را با منوگله‌اش، شش دنگ به نامم زده‌اند.

نگاهش می‌کنم. دخترم، دنیای من، درست مثل یک فرشته‌ای که به زمین حبوط کرده، چشم‌های بادامی پوف کرده‌اش را آرام روی هم گذاشته.

یکی انگار دست حالم را گرفته و با خود به عرش اعلاء برده است.

به یک‌باره انگار از رویای شیرینی بیرون می‌پریم.

نگران ل**ب می‌زنم:

- خانم پرستار خانمم... .

پرستار لبخندی به میانه‌ی ل**ب‌های چفت‌شده‌اش می‌آورد و با اطمینان می‌گوید:

- حالش از این کوچولو خیلی بهتره!

چشمانم حالا دنیا را در حاله‌ای از غبار خیس می‌بیند.

به پنجه‌های سفید دخترکم بوسه می‌زنم و در دل بلند فریاد می‌زنم:

- خدایا دمت گرم!

نویسنده: افسانه نوروزی

نام داستان: ویروس جدایی

یک قدم جلو رفتم. دستانم را روی حصار قبرستان گذاشتم. سرمای ناگهانی از حصار فلزی سرد به بدنم منتقل شد؛ دستم را سریع کشیدم.

از پشت حصار نظاره‌گر دفن همه‌ی زندگی‌ام زیر خاک بودم. فقط دو ماه از ازدواج‌مان می‌گذشت و حالا کسی که قرار بود همسفر من در زندگی باشد زیر خوارها خاک بود. نه من و نه هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌هایمان اجازه نداشتیم جلو برویم. می‌ترسیدند آن ویروس لعنتی بیفتد به جانمان و چهار روز دیگر کنار همین قبر برایمان قبر بکنند! جلوتر رفتم. مادرشوهرم کنارم راه می‌آمد و گریه می‌کرد. اشکی نداشتم که بریزم. یک‌هفته است مدام اشک می‌ریزم. دیگر توان راه رفتن هم نداشتم. همه را کنار زدم و دویدم داخل قبرستان. مادرشوهرم و خواهرم دنبالم دویدند. من جیغ می‌زدم و التماس می‌کردم که فقط بگذارند یک‌بار دیگر صورت ماهش را ببینم. دستانم را گرفته بودند و اجازه نمی‌دادند جلوتر بروم. ناگهان جیغی کشیدم و محکم دستانم را از دست آن‌ها آزاد کردم. وقتی او نبود، من برای چه باید زنده می‌ماندم؟ برای چه نفس می‌کشیدم؟ به چه امیدی؟ دویدم. رسیدم سر قبر همه کسم.

- من هم میام پیشت! میام پیشت عزیزم!

حتی پرستارها و دیگر کسانی که آن‌جا بودند نتوانستند مانع بشوند. خودم را پرت کردم روی خاک نمودار قبرش. انگار هیچ صدایی نمی‌شنیدم. فقط

چشم خیره به زمین بود. اشکی از گوشه چشم پایین آمد و چشمانم سیاهی رفت.

دیگر چیزی نفهمیدم تا روزی که در بیمارستان به هوش آمدم و فهمیدم آن ویروس لعنتی من را هم زمین گیر کرده است!

نویسنده: فاطمه عبدالهی

نام داستان: موری

روزی روزگاری مردی بود به اسم موری. مرد به خصوصی که لباسش حسابی مرتب بود. البته کلاهش کمی کهنه و رنگ و رو رفته به نظر می آمد. اما اصل قضیه ی موری این بود که خیلی جدی بود. قیافه ی خیلی جدی ای به خودش می گرفت. جوری نگاه می کرد که انگار قرار است همین الان بمیرد. آدم هایی که در برابر دیگران و زندگی چنین قیافه ی جدی ای به خودشان می گیرند، آدم های محبوبی نیستند. موری تقریباً شبیه پهلوانان قرون وسطی بود، شبیه یک راهزن! متفکر به نظر می رسید و دیدن آدم هایی که متفکر به نظر می رسند، خوشایند نیست. مردم از دست چنین آدم هایی، انگار که جانی اند، در می روند. حُب متفکرترین آدم ها به صلیب کشیده شد و با مرگی جگرخراش روی صلیب مُرد. موری خوش قلب بود، مرد خوب و کاملاً سربه زیری بود، فقط خیلی خیلی جدی بود. مردم چنان با ترس و لرز نگاهش می کردند، انگار منتظرند بلایی سرشان بیاورد. اما موری مردم آزار نبود، فقط

جدی بود. نمی‌توانست بخندد، شوخ و شنگول باشد. شوخی هم نمی‌توانست بکند. همین که کسی شاد و شوخ و شنگول نباشد و زندگی را جدی بگیرد، کافی است که به چشم مردم کمی مظنون بیاید. موری به همه‌ی مردم خیلی جدی، با ترس و لرز و تردید نگاه می‌کرد. مرد عجیب‌غریب و ناآرامی بود؛ مردم اما می‌خواهند که آدم راحت باشد. چه چشمان درشت و جدی‌ای! وای، مرا می‌ترساند. همه از دست موری در می‌رفتند. کسی دوست نداشت به جایی که موری رفت و آمد دارد، رفت و آمد کند. هر جا که او سر و کله‌اش پیدا می‌شد، سکوت محض حکم‌فرما می‌شد. مردم چنان که از گور، از او ترس عجیب و غیرقابل فهمی داشتند.

یک روز موری رفت پیش دختری به اسمِ اما تا از او بپرسد که آیا او دوستش دارد. اما خیلی خوشگل و مهربان بود، ولی به درد موری نمی‌خورد. به او گفت:

- من از تو می‌ترسم. تو خیلی جدی هستی. قادر به خندیدن نیستی و رفتارت مثل آدم‌های دیگر نیست. دوستت ندارم و خواهش می‌کنم برو و دست از سرم بردار!

موری درحالی‌که دلش در غمی غیرقابل وصف غرق شده بود، رفت. درست نمی‌دانست کجا برود. اشتیاق به مرگ او را فرا گرفت و گردنش خم شد.

— از زندگی خسته شده‌ای موری؟

— هنوز نه، اما دیگر چیزی هم باقی نمانده.

حالا چون موری باید به فکر کار و پول می‌بود، رفت پیش آقای و از او خواهش کرد کار کوچکی به او بدهد. موری با چشمان جدی‌اش به او نگاه کرد و آن آقا هم به موری. بعد آن آقا به او گفت:

- از شما خوشم نمی‌آید، به درد من نمی‌خورید، متاسفم، کاری نمی‌شود کرد. بفرمایید!

موری رفت و قلب بیچاره‌اش بیشتر از گذشته برایش سنگینی می‌کرد. قلبش او را تقریباً به زمین می‌فشرد. با خستگی و رنگ پریدگی‌ای که او احساس می‌کرد، می‌خواست وارد مسافرخانه‌ای بشود و شب آن‌جا بخوابد. به خودش گفت:

- اگر خوب بخوابم، شاید فردا صبح حالم جا بیاید. مسافرخانه‌چی به مرد عجیب و جدی نگاه کرد و هنوز درست و حسابی ورنده‌اش نکرده بود که دستش را به حالت پس راندن تکان داد و گفت:

- نیا تو. برو همان جایی که بودی! به ولگردها می‌مانی و اصلاً دوست ندارم سرو کارم با تو بیفتد!

و موری ناچار بود برود.

حالا دیگر او بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین مرد دنیا بود. نه عشقی داشت و نه اعتمادی، نه نانی و نه پولی، نه کاری و نه شغلی، نه خوراکی و نه ماوایی، نه نانی نه آبی، نه آرامشی و نه جای خوابی. به طرف دریا رفت. نیمه شب بود و هیچ تنابنده‌ای در آن نزدیکی‌ها پیدا نبود. همین که موری به آب نزدیک شد، آبِ همدرد و خوب در گوشش زمزمه کرد:

- بیا پیش من، مردک بیچاره. پیش من به تو خوش می‌گذرد. می‌توانی روی نرم‌ترین بالش‌ها بخوابی. من نرم و لطیفم و وقتی در آغوش من باشی، آرامش داری. من دوست دارم موری. من مهربانم و کسی که پیش من بیاید، دیگر از هیچ نگرانی‌ای رنج نمی‌برد و تمام غم و غصه‌هایش تمام می‌شود. بیا! بیا!

موری فکر کرد که آب با او مهربان است و تن به آب داد.

نویسنده: نسترن محمودی

نام داستان: قرار سحرگاهی

ساعت‌ها بود که منتظر بودم. دیر کرده بود، قرار بود نیم‌ساعت دیگر روبه‌روی این پارک کوفتی باشد. راستش می‌ترسیدم! ماه‌ها بود که در مجازی عاشقی می‌کردم و حالا می‌خواستم ببینمش! اگر او نبود چه؟ نکند اشتباه کنم؟ آخ نه زبانت را گاز بگیر. اون جوری که چهار-پنج تا سگته ریز روی شاخم است. وای فکر کن یک آدمی باشد مثل اصغر سگ سیبیل! ریش اندازه دسته جارو، سیبیل مثل بهنام بانی و قدش یک و نیم‌متر! حتی فکرش هم لرز به تنم می‌انداخت! اینجوری گل آرزوهایم به باد فنا می‌رفت! تقصیر خود احمقم است دیگر، آخر کدام آدم عاقلی عاشق یک آیدی مجازی می‌شود؟ خرم دیگر خرم! خرم که شاخ و دم ندارد. اگر پدرم بویی ببرد تکه بزرگه‌ام گوشم است! آخ لیلای بیچاره، بدبخت شدی! کم‌کم باید فاتحه خودم را می‌خواندم. اخمی میان ابروهای

پریشتم افتاده بود و باران هم امشب بازیش گرفته بود. یک‌بند از صبح می‌بارید! از شانس من است دیگر!

هی گردنم را عین غاز این‌ور و آن‌ور می‌بردم و در راستای خیابان دنبالش می‌گشتم اما نبود که نبود! مگس هم در خیابان پر نمی‌زد. عصبانی و بق کرده رفتم آن‌ور خیابان و روی نیمکتی روبه‌روی وسایل بازی نشستم. کنار وسایل بازی گل‌های رنگارنگ قشنگی وجود داشت که حاصل دست باغبان پارک بود. پارک خلوت بود و دوتا پسر کوچک و با پدرشان بیشتر در آنجا نبودند. معلوم است دیگر، آخر کدام عاقلی ساعت دوازده شب قرار می‌گذارد؟ عصبانی و ناراحت زانوهایم را در بغل گرفتم و مشغول تماشای بازی بچه‌ها شدم.

ناگهان بوق موتوری من را به خودم آورد. از جا بلند شدم و برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. از تعجب دهانم باز ماند. دقیقا همان چیزی بود که فکرش را می‌کردم تنها فرقی که داشت آن کت و شلواری بود که با کتانی پوشیده بود!

نویسنده: فاطمه عبدالهی

نام داستان: صدف

مردی در کنار ساحل دور افتاده‌ای قدم می‌زد. مردی را دید که به طور مداوم خم می‌شود و صدف‌ها را از روی زمین برمی‌دارد و داخل اقیانوس پرت می‌کند. دلیل آن کار را برسد و او گفت:

- الان موقع مد دریاست و دریا این صدف‌ها را به ساحل آورده است و اگر آن‌ها را توی آب نیندازم از کمبود اکسیژن خواهند مرد!

مرد خنده‌ای کرد و گفت:

- ولی در این ساحل هزاران صدف این شکلی وجود دارد؛ تو که نمی‌توانی همه آن‌ها را به آب برگردانی، خیلی زیاد هستند و تازه همین یک ساحل نیست! کار تو هیچ فرقی در اوضاع ایجاد نمی‌کند!

مرد بومی لبخندی زد و خم شد و دوباره صدفی برداشت و به داخل دریا انداخت و گفت:

- برای این صدف اوضاع فرق کرد....

نویسنده: نسترن محمودی

نام داستان: بی‌هدف

اهمیتی به رنگ چراغ راهنمایی رانندگی ندادم و بدون نگاه کردن به ماشین‌ها از عرض خیابان رد شدم. چشمانم به جز کفش‌هایم هیچ نمی‌دید. با بوق ماشین‌ها و حرف‌های زشتی که هر کدام به من می‌زدند، فقط لبخند بر روی لب‌هایم نشاندم. اما یک نفر مرا وادار کرد سرم را بلند کنم و در چشمانش خیره شوم. من که به او کار نداشتم، فقط در حال رد شدن از خیابان بودم. سرم را بلند کردم و شالم را پشت گوش زدم و به راننده نزدیک شدم. او همچنان در حال گفتن حرف‌های زشتش به من خیره بود:

- مثل گاو سرت رو انداختی پایین رد میشی، اگه اون سر خر رو بالا بگیری
دقیقا می فهمی زیر پل عابر پیاده ای بچه جون!

به اطراف خود نگاه کردم، نه گاوی همراهم بود، نه خری. دست به سینه به
راننده نگاه کردم و گفتم:

- یا من حیوون هایی که نام بردین رو نمی بینم، یا شما چشم حیوان بین دارین،
درسته؟

مرد ریش دار و مو فر فری سرش را تکان داد و سوار ماشینش شد. از شیشه
پیکان گوجه ای رنگش به من لبخند زد، از دیدن دندان های زرد رنگش که
تکه های سیاهی بین آنها خودنمایی می کرد، چندشم شد و بی اراده سرم را
عقب کشیدم و بینی ام را چین دادم.

راننده پایش را بر روی پدال گاز فشرد و با همان لبخند کریهش گفت:

- تو خودت یه باغ وحشی، دنبال حیوون نگرد!

بلند خندید و با سرعت از کنار پای من رد شد. ترافیک شدیدی از بحث ما
درست شده بود.

من هنوز مات حرف های راننده بودم و وسط خیابان ایستاده بودم. هر ماشینی
از کنارم رد می شد یک حرف ناجور و بوق برایم حواله می کرد.

باز هم به فکر فرو رفتم. این بار کنار جدول وسط خیابان شروع به قدم زدن
کردم و با خود گفتم:

- چقدر مردم شهر من بی‌ملاحظه هستند. هر کس به فکر خودش هست و هیچ کدام دیگری را درک نمی‌کنند. من اگر حال امروزم خراب است، دلیلش مشخص است که چطور جواب آزمایش سرطان خون پدر را به او که تنها کس من در دنیا است بگویم. چطور بگویم دکترها او را جواب کرده‌اند که دیگر درمان کارساز نیست. چطور می‌توانم خبر یتیم شدنم را خودم به پدر بگویم؟ بعد از او چه کنم؟

نویسنده: مهدیه احمدی

نام داستان: دلتنگی

یک ساختمان بزرگ بود که بابا، یعنی آدم بزرگ‌ها بهش می‌گفتن بیمارستان. خودم هم چندباری اون جا رفتم. خیلی شلوغ و اعصاب خورد کن بود! تجربه خوبی نبود چون مجبور شدم یک چیزی که بزرگ‌ترها بهش می‌گن آمپول رو امتحان کنم. گُلّی جیغ کشیدم ولی حتی اون باغبون مهربون که وقتی می‌خواستم برم داخل بیمارستان بهم شکلات داد هم بهم کمک نکرد. بهش گفتم باهات قهرم ولی اون فقط خندید! در حالی که با یادآوری اون روز مزخرف اخمی میون ابرو هام جا داده بودم، دست بابا رو محکم گرفتم و با قدم‌هایی که روی زمین می‌کوبیدم وارد بیمارستان شدیم. مامان خیلیه که پیش ما نیست! درست نمی‌دونم چقدره ولی انگار یه ساله که ندیدمش! خیلی دلم براش تنگ شده! بابا می‌گه مامانت داره به مردم کمک می‌کنه، بیمارهایی که کرونا گرفتن رو درمان می‌کنه. راستش نمی‌دونم کرونا یعنی

چی! کرونا چیه؟ چجوری کرونا می‌گیرن؟ چندبار هم به بابا گفتم برام کرونا بگیر ولی اون فقط می‌خنده و می‌گه:

- کرونا مگه اسباب‌بازی یا ماهی گلیه که برات بگیرم؟ کرونا خطرناکه!
و من هم هر دفعه اخم می‌کنم و می‌گم:

- اگه دخترخاله‌م کرونا بگیره من نداشته باشم چیکار کنم؟ بابا می‌خنده و سعی داره حواسم رو پرت کنه، ولی من می‌فهمم چون روشش قدیمی شده. خیلی ضایع‌ست! وارد بیمارستان که شدیم برخلاف دفعه قبل که اومده بودم اینجا خیلی خلوت بود. درواقع هیچکس نبود. با تعجب به بابا که داشت سمت یه آدم فضایی که عینک بزرگی به صورتش زده بود و لباسی پوشیده بود که هیکلش رو چند برابر بزرگ‌تر نشون می‌داد، نگاه کردم. با ترس دست بابا رو کشیدم و گفتم:

- بابا من نمیام، اون کیه؟ من می‌ترسم. بابا اون آدم فضاییه!

بابا در حالی که لبش کج شده بود که فکر می‌کنم بخاطر خنده یواشکی بود، گفت:

- اون‌ها آدم فضایی نیستن، پرستارن. به خاطر کرونا این‌جور لباس‌ها رو پوشیدن.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- عه... ولی قیافه‌هاشون بامزه شده‌ها، فقط عینک‌هاشون زشته!

با خودم فکر کردم مگه کرونا کیه که همه خودشون رو شبیه آدم فضایی کردن؟ حتی بابا مجبورم کرد دستکش پلاستیکی بپوشم که حالا دستهام توش حسابی عرق کرده.

بابا مشغول حرف زدن با پرستار شد و من دستم رو از دستش آزاد کردم و مثل جوجه‌ای که پارسال از خونه‌مون فرار کرد و به خاطرش حسابی گریه کردم، به راهروهای بیمارستان پناه بردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر مامان رو ببینم. دلم واسش اندازه سوراخ جوراب مورچه شده! این‌ور و اون‌ور راهرو چندتا صندلی فلزی گذاشته بود. از همون‌ها که وقتی برای مدت زیادی روش می‌شینی کمر درد مزمن میاد سراغت. ترجیح دادم همون‌جا بایستم تا حرف‌های بابا تموم شه. هر از گاهی پرستاری با همون لباس‌های گنده از این‌جا رد می‌شد و مهربون نگاهم می‌کرد. متاسفانه نمی‌تونستم دهان و دیگر اجزا صورتشون رو ببینم چون اون ماسک‌های گنده و اعصاب خورد کن مانع می‌شدن. دیوارهای بیمارستان بلا استثنا سفید بودن و کف هم سرامیک‌های گرمی داشت. درحالی‌که سعی می‌کردم پام روی شیار بین سرامیکا نره به سمت بابا رفتم. بابام دستم رو گرفت و نشوندم روی صندلی. مدت زیادی نگذشته بود که یه جسم گنده و با لباس سفید از همون‌هایی که بقیه پرستارها پوشیده بودن به طرفمون اومد. از برق چشم‌های بابا فهمیدم اون جسم مامانه! سریع از جا بلند شدم و تا خواستم پرواز کنم و فرود بیام تو بغل مامان بابا با دستش جلوم رو گرفت و گفت:

- زهرا بشین، نباید به مامان نزدیک بشی!

با تعجب پرشیدم:

- چرا؟

- ممکنه مریض بشی.

پاهام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

- ولی من می‌خوام برم پیش مامانی.

بابا بی‌توجه به حرفم از جاش بلند شد و به مامان که با فاصله از ما ایستاده بود با لبخندی کش اومده گفت:

- سلام، احوال خانم جهادگر، خوبی عزیزم؟

مامان درحالی‌که کنار چشماش چین افتاده بود انگار که داشت می‌خندید، گفت:

- سلام، من وقتی دسته گلام رو می‌بینم، عالیم!

به من نگاه کرد و با مهربونی ادامه داد:

- عزیز دل مامان چطوره؟ جیگر من.

انگار تو دلم قند آب کردن. با خوشحالی گفتم:

- ممنون مامانی، من عالیم. تو کی میای خونه؟

مامان گفت:

- هر وقت کرونا تموم شه.

بابا با صدایی نگران گفت:

- اگه اذیت می‌شی بیا خونه اصلا.

مامان گفت:

- سخت که هست؛ ولی هر چقدر هم سخت باشه من وظیفمه که بمونم. نمی‌تونم بگم چون جون خودم در خطره برم خونه بشینم و دیگه نیام بیرون. اگه من برم همکارم بره، اون یکی همکارم هم بره، دیگه کی می‌مونه؟ کی پرستار مریض‌ها می‌شه؟

گفتم:

- مامان کی کرونا تموم میشه تو بیای خونه؟

مامان در حالی که صداش می‌لرزید گفت:

- نمی‌دونم اما امید دارم که تموم می‌شه، باز میام خونه، موهات رو شونه می‌کنم، غذایی که دوست داری درست می‌کنم، با هم می‌ریم بیرون، می‌ریم شهربازی!

مامان رو از بلندگوی بیمارستان صدا زدن. مامان سریع با ما خداحافظی کرد و قول داد کرونا که تموم شد بریم شهربازی. مامان که رفت انگار دلم یه جوری شد. انگار دلم می‌گفت دیگه نمی‌بینمش ولی به شهربازی و قول مامان که فکر می‌کردم می‌گفتم نه مامان من قولش قوله، برمی‌گرده و با هم می‌ریم شهربازی، موهام رو شونه می‌کنه، باهام بازی می‌کنه!

بابا در حالی که با انگشت شستش چند قطره اشکی که روی گونه‌هاش بود رو پاک می‌کرد دستم رو گرفت و با هم به سمت در خروجی رفتیم. سوار

ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. خیابون‌ها خلوت خلوت بود. از دست کرونا کلافه بودم. حوصله‌م سر رفته بود دیگه. حتی دلم برای مدرسه تنگ شده بود. کاش همه چی مثل قبل شه. کرونا، نمی‌دونم چیه؟ ولی هر چی هست یه موجود خونه خراب کنه. امیدوارم هر چی زودتر کرونا بره خونه‌شون. همون جایی که قبلا بود، تا بتونم دوباره بدون ماسک و دستکش از خونه بیام بیرون و پیتزاهای فست‌فودی نزدیک خونه‌مون رو بخورم!

نویسنده: فاطمه عبدالهی

داستان: همه‌ی ما، ناشکر هستیم.

- وای زهرا! کدوم گوری هستی هر چی زنگ می‌زنم؟

- چی کار کنم! دارم تو خونه کپک می‌زنم. رفته بودم بالکن.

آه می‌کشم.

- زهرا من دیگه آرزو نمی‌کنم!

- برای چی؟!

باز آه می‌کشم.

- سحر مغازه آه‌کشی‌وا کردی؟ د بنال!

- درست سی بهمن آرزو کردم مدرسه‌ها تعطیل شن؛ چون شنبه امتحان ریاضی داشتیم. بعد یه هفته تعطیل شد. باز آرزو کردم تعطیل بشه. باز هم تعطیل شد. تا اینکه الان دو ماهه تعطیلیم. من دیگه آرزو نمی‌کنم. صدایی از زهرا نیامد.

- سحر! یادته سر نانی و نسکافه بوفه دعوا می‌کردیم؟ بعد من نسکافه‌ام رو خالی کردم رو مانتوت؟

- زهرا! یادته قرار بود نیمه شعبان مهمونی بگیریم منم دعوت کنی؟! منم گفتم عمرا بیام! مامان نمی‌ذاره، ولی می‌داشت! فقط چون پری هم قرار بود بیاد و من ازش خوشم نمیاد نیومدم!

- سحر! یادته قرار بود بریم سینما فیلم ببینیم؟ منم گفتم خوشم نمیاد باهات برم سینما! برا سینما فقط لواشک می‌خری! کم‌کم اشک‌هایم جاری شد.

- حالا آبغوره نگیر سحر. درست میشه!

- می‌دونی! نه من، نه تو و نه هیشکی قدر خاطرات خوش رو نمی‌دونست. راحت هم رو می‌بوسیدیم، بغل می‌کردیم، از نانی و لواشک‌های همدیگه گاز می‌زدیم، بعد تو سر و کله هم می‌زدیم که چرا زیاد گاز زدی! همین‌که باباهامون میوه و کرفس می‌خریدن، بی‌اینکه بشوریم، می‌کشیدیم به دندونمون. می‌گفتیم کی به کیه! قبل باشگاه راحت ساندویچ و نوشابه تگری می‌خریدیم و می‌خوردیم و تازه نق می‌زدیم که نونش یکم خشکه، نوشابه‌ش

تگری نیست! ما قدر دلخوشی‌هامون رو ندونستیم زهرا! یه تلنگر نیاز داشتیم که بگه ما بی‌دلخوشی‌ها، نه فقط ما، تمام دنیا، هیچیم! بی‌خدا، بی‌دلخوشی، بی‌رفاقت... .

نویسنده: سحر

نام داستان: انتقام عروسک‌ها

جان مردی است سی و هشت‌ساله و صاحب یک دختر سیزده‌ساله! او از دوران کودکی خود به شدت از هر نوع عروسکی متنفر بوده و همیشه به دور از چشمان خواهرانش عروسک‌های آنان را آزار می‌داده است. با جدا کردن سرهایشان، با درآوردن چشمانشان، با پاره کردن شکم‌هایشان؛ او از هیچ کاری برای نابودی عروسک‌ها برای کم کردن میزان نفرتش نسبت به آن‌ها دریغ نمی‌کرد و این نفرت و شاید ترس ناشی از آن است که در کودکی خود خواهر بزرگش او را با یک عروسک عجیب و غریب می‌ترساند و از آن روز جان اسیر کابوس‌های شبانه‌ای می‌شود که در آن همان عروسک او را می‌ترساند!

نیمه‌شب جان در اتاقش مشغول عیش و نوش است و با رزهای سفید مقابلش که حاصل دسترنج همسرش در باغچه کوچک خانه‌اش است، مشغول صحبت! همان حین دخترش با عروسک محبوبش برای شب بخیر گفتن به اتاقش می‌آید.

- پدر؟

- بله الیزابت؟

- اومدم تا بهتون شب بخیر بگم.

جان برگشت تا جواب دخترکش را بدهد، اما به محض دیدن عروسک دست الیزابت دچار حالت جنون شده و با شدت از روی صندلی برمی‌خیزد. صندلی واژگون می‌شود و جامش به زمین می‌افتد و می‌شکند و رزهای سفید نقش بر زمین و پژمرده حال!

چشمانش را می‌بندد و از دخترش می‌خواهد که برود!

- الیزابت فوراً از اتاق برو بیرون و عروسکت رو هم ببر!

الیزابت با ترس و وحشت با صدای لرزان می‌پرسد:

- پدر شما حالتون خوبه؟

و جان با فریادی رساتر از قبل می‌گوید:

- گفتم همین الان برگرد اتاقت و عروسکت رو هم ببر؛ همین الان الیزابت!

و دخترک گریه‌کنان اتاق پدر را ترک می‌کند.

جان وقتی از فریاد زدن‌های متوالی خسته می‌شود روی زمین می‌نشیند و چشمانش را محکم می‌گیرد تا شاید آن صحنه کودکی و کابوس‌ها از پیش چشمانش محو شوند.

الیزابت به اتاق خود برگشته و بعد پاک کردن اشک‌هایش در کنار عروسک می‌خوابد، اما ساعاتی بعد با وحشت از خواب می‌پرد. در خواب او که به عقیده خودش واقعیت بوده، عروسک‌هایش قصد خفه کردن او را داشته‌اند، اما او با گذاشتن عروسکش در زیر تخت دوباره به خواب عمیق خود فرو می‌رود.

یک‌سال می‌گذرد و علی رغم آزارها و ترس‌های شبانه‌ای که گریبان‌گیر دختر می‌شود، او هرگز نه حاضر به جدا کردن آن‌ها از خود است و نه می‌تواند به پدرش حرفی بزند. گویی عروسک‌ها روح او را تسخیر کرده‌اند!

اما یک شب عروسک همیشه همراهش را روبه‌روی خود می‌بیند که در یک دستش قیچی و دست دیگرش چنگال و می‌خواهد دختر را نابود کند و به او حمله‌ور می‌شود. دختر فقط فریاد می‌زند:

- نه، برو کنار... پدر؟

و با گریه و التماس می‌گوید:

- پدر کمک کن! پدر؟

و پدرش سر می‌رسد. او را که در آغوش می‌کشد، متوجه بالش پاره او با پرهای بیرون ریخته‌اش می‌شود و پای دخترش که زخمی کوچک برداشته است. فوراً تکه‌ای از لباس دختر را جدا می‌کند و به دور پایش می‌پیچد و هنگام بیرون بردن او از اتاق متوجه عروسک‌ها و به هم ریختگی‌هایشان می‌شود.

در اتاق خودش از او می‌پرسد:

- موضوع چیه الیزابت؟

و پس از اندکی سکوت می‌شنود:

- عروسک‌ها... پدر عروسک‌ها می‌خوان من رو بکشن، اون‌ها می‌خواستن من رو خفه کنن!

جان بوسه‌ای بر پیشانی دخترش نشاند و در کنارش دراز کشید و با ذهنی درگیر شب را به صبح رساند.

فردای آن روز، جان خودش را به پیش یک دعانویس مشهور در شهر می‌رساند و ماجرا را بازگو می‌کند. دعا نویس می‌گوید:

- جان تو به سبب آزارهایی که در کودکی خودت به عروسک‌ها رسوندی حالا عروسک‌ها به دنبال انتقام هستن و روح دخترت رو تسخیر کرده و تا زمانی که در تسخیر باشه جون تو در خطره!

- باید چیکار کنم؟ چیکار کنم تا دخترم از این عذاب‌ها رها بشه؟

- راه چاره در احضار روح یکی از عروسک‌هایی هستش که در کودکی سعی به نابودی اون داشتی تا به وسیله اون بتونی دخترت رو نجات بدی و عذاب‌هاش رو دور کنی، اما در جایی که هیچ اثری از دخترت نباشه، وگرنه روح در تسخیر باقی می‌مونه!

جان روزهای زیادی با کمک خواهرانش به دنبال یکی از آن عروسک‌ها می‌گردد و سرانجام یکی از بدشکل‌ترین‌های آن‌ها را در زیرزمین خانه پدری‌اش میابد.

به خاطر دخترکش ترس را کنار گذاشته و او را برمی‌دارد. طبق گفته‌های دعانویس شمع‌هایی را روشن می‌کند و زیرل**ب وردهای مخصوص احضار روح را می‌خواند.

الیزابت بی‌خبر از هر جایی بعد از آنکه با ترس از خواب بیدار شده به دنبال پدر می‌گردد و در آخر به سمت زیرزمین روانه می‌شود، اما بالافاصله بعد از ورودش شیشه‌ها شروع به لرزیدن کرده و اشیای ریزی به سمت آن روانه! شیشه می‌شکند و دیوار ترک برمی‌دارد و صداهای وحشتناکی که دختر را می‌ترساند! هر چه پدرش را صدا می‌زند اما او بدون پاسخ فقط با ریتم تندتری مشغول خواندن وردهاست. پس با ترس بدون پدر از آنجا فرار می‌کند و هنگام دویدن لباسش به صندلی واژگونی گیر می‌کند و تکه‌ای از آن همان‌جا می‌ماند!

با وجود تیکه‌ای از دامن دخترک و دور شدن جسم و روحش صداها تمام شده و زحمات پدرش همگی حیف می‌شود و دست از تلاش برمی‌دارد!

عروسک‌هایی که روح دختر در تسخیرشان است او را وادار می‌کنند تا پدرش را بکشد. این تنها راه انتقام عروسک‌ها و بعد از ناموفق ماندن پدر تنها راه نجات دختر از آزار و اذیت عروسک‌ها است!

سحرگاه سه روز بعد دختر به دستور عروسک محبوبش در اتاقی تقریباً خالی از اثاث منتظر پدرش است تا برسد. به دستور عروسک‌ها ابتدا تعدادی فانوس روشن کرده و سپس شروع به فریاد زدن می‌کند و وقتی جان به آن اتاق می‌آید و می‌خواهد دخترش را در آغوش بکشد ناگهان دخترک بی‌اختیار با قدرتی که از دختری به سن او بعید بود اما از طرف عروسک‌ها به او تزریق می‌شد کراوات پدرش را کشید و سعی در خفه کردنش داشت!

- بمیر... بمیر! تو باید نابود بشی!

جان هر چه دست و پا زد نتوانست نجات پیدا کند. سرانجام بر روی پای دخترش همان‌طور که خون از دهانش بیرون می‌زد جان تسلیم عروسک‌ها و بازی کثیفشان کرد!

بار دیگر صحنه و صداهای آن شب در زیرزمین تکرار شد. لرزش و شکستن شیشه‌ها، ترک برداشتن دیوارها و دست آخر شکافته شدن سقف! دخترک چشمانش را بست و گوش‌هایش را با دستانش گرفت و فقط فریاد می‌زد تا صدای خنده و شادی و کل کشیدن از سر شادی عروسک‌ها را نشنود! وقتی به خودش آمد که ریشه‌های تنومند درختی پدرش را از زمین جدا کرده و لباس و کفش و عینک و ساعت همیشه در جیبش آویزان از ریشه‌هاست! فانوس‌های روی زمین حالا به نشان از جشن عروسک‌ها نیز آویزان بودند.

الیزابت به ناگاه شروع به فریاد زدن مجدد می‌کند و لحظاتی بعد روح تسخیر شده‌اش با درد از جسمش جدا شده و حال که متوجه شده است چه مصیبتی گریبانش را گرفته بود شروع به گریستن می‌کند.

- پدر... اون‌ها من رو مجبور کردن! مجبورم کردن پدرم رو بکشم! نه... این غیر ممکنه! من پدرم رو نکشتم، نکشتم!

دخترک با روح خود مشغول صحبت می‌شود و از اتفاقات افتاده سخن می‌گوید و سرانجام ساعت‌ها بعد با عوض کردن لباسش با او به حمام می‌روند برای قدم آخر رهایی!

روی زمین می‌نشیند و کتاب جادو را باز می‌کند. از روی آن مشغول خواندن ورد می‌شود.

روح دختر به او دستور می‌دهد:

- تو باید تیکه لباسی که اون شب در زیرزمین از خودت بر جای گذاشته بودی و اکنون در صندوقچه کوچکی است رو به همراه تمامی عروسک‌هایت درست در محلی که ریشه‌ها جسد پدرت را در خود گرفتار کردند به آتش بکشی.

- اما من فقط همین عروسک‌ها رو دارم، من نمی‌تونم اون‌ها رو بسوزونم.

- الیزابت فراموش نکن که همین عروسک‌ها تو رو وادار به کشتن پدرت کردن! اگه می‌خواهی روح پدرت بعد از مرگ در آرامش باشه، باید تمام عروسک‌ها رو بسوزونی!

سپس بعد از خواندن وردهای جادو و گذاشتن حلقه گل بر روی سر دختر و پرواز پروانه‌هایی که نشان از رهایی بود دخترک آزادی کامل را به دست می‌آورد در حالیکه پدرش را از دست داده است!

حال عروسک‌ها که بعد از گرفتن انتقام خود آرام می‌گیرند و در آخر به دست دختر به خاکستر تبدیل می‌شوند!

نویسنده: فرزانه رجبی

نام داستان: تظاهر

هر روز می‌دیدمش. روی تک‌پله‌ی خودپرداز می‌نشست. ترازوی آنالوگش را می‌گذاشت کنارش و عصای بلندش را در عرض پیاده‌رو می‌خواباند. هر کس از کنارش می‌گذشت فحش یا چشم‌غره‌نثارش می‌کرد؛ اما او بی‌اعتنا بود. این قصه‌ی تکراری هر روزش بود.

می‌دانستم پدرش معتاد است. خودش را به دیوانگی زده بود تا چند سال زودتر بازنشسته شود و همان، قبر خوشبختی‌شان را کند. دستش رو شد و از کار اخراجش کردند و بعد از آن، تبدیل شد به دائم‌الخمری بی‌عار. برای هزینه‌ی عمل پای لنگ بچه‌اش که بدون عصا نمی‌توانست راه برود، مجبور بود حقه بزند و او خودش را مقصر می‌دانست. یک روز که می‌خواستم وارد مغازه‌ام بشوم و کنجکاوی امانم نداد، برایم تعریف کرد.

آن روز چشم‌های خیسش از پشت شیشه‌ی مغازه مدام جلوی چشمم بود. طاقت نیاوردم و بیرون رفتم؛ اما تا خواستم از عرض خیابان بگذرم، عصایش را زیر بغلش زد و رفت. از بین ماشین‌های در حال گذر، نگاهم افتاد به ترازویی که جا مانده بود. دویدم و از پشت سر صدایش زدم اما مثل همیشه، بی‌اعتنا

پیچید در کوچهی باریک ته خیابان. برگشتم و ترازو را برداشتم و دوباره دویدم.

سر کوچه که رسیدم، دیدمش که می‌کوشید مردی را از روی زمین بلند کند و دنبال خودش بکشاند. لب باز کردم تا باز هم صدایش بزنم اما پشیمان شدم. مرد، تلوتلوخوران دنبالش روانه شد و در نهایت از سمت دیگر، از کوچه بیرون زدند.

آن روز آخرین باری بود که دیدمش. حتی برای برداشتن ترازویش هم دیگر نیامد. حالا مدت‌هاست ترازوی سفید و عصای آبی‌اش، در گوشه‌ی مغازه‌ام خاک می‌خورند.

نویسنده: Violet-B

نام داستان: دسته گل قرمز

- خانم گل می‌خری؟

دست از ور رفتن با داشبرد ماشین برداشتم و نگاهم را سوق دادم سمت دسته گلی بزرگ که دو دست کوچک از پشت آن را بغل گرفته بود.

غمی در دلم ریشه دواند. او هنوز آن قدر کوچک بود که صورتش پشت این از حجم گل دیده نمی‌شد. شیشه را کمی پایین‌تر کشیدم. با مهربانی که هر لحظه در صدایم و لحنم گسترش می‌دادم گفتم:

- شاخه‌ای چنده؟

کمی دسته گل را پایین آورد تا بتواند من را ببیند. لپ‌های تپش سرخ شده بودند و موهایش کوتاه بود و حسابی بهم ریخته. با لحن بچه‌گانه‌ای گفت:
- پنج هزار.

با تکان خورد لب‌هایش تازه نگاهم به لکه چربی کنار لب‌هایش، که احتمال می‌دادم لکه به جا مانده ماکارونی‌ست، افتاد.

دستمالی از جا دستمالی کنار دستم بیرون کشیدم و به سمتش دراز کردم.
با تعجب به دستم نگاه کرد و سپس با اخم گفت:

- خانم این که پول نیست. پول کوچیک‌تره، رنگیه، روش عدد و رقم نوشته.
با لبخندی که حاصل مخفی کردن خنده‌ام بود دستمال را کنار دستش گذاشتم و همان‌طور که دسته گل را از دستش می‌گرفتم گفتم:

- این دستمال کاغذیه، باهاش صورتت رو تمیز کن. گُلا رو من می‌خرم.
با تعجب و هیجانی که ناشی از شادی بود گفت:

- همه‌ش رو؟

دسته گل را روی صندلی شاگرد جای دادم و یک تراول از کیفم بیرون آوردم. دخترک با دست‌هایی که انگار به همان حالت خشک شده بودند_حالتی که گل را گرفته بود_ایستاده بود و با شوق کارهای من را زیر نظر داشت. تراول را به سمتش دراز کردم و او سریع از دستم قاپیدش! تند و تند تشکر کرد و به سرعت میگ میگ از ماشین دور شد. برگشتم و به دسته گلی قرمز رنگ نگاه

کردم که چندتا از گل‌هایش پژمرده شده بودند و چندتای دیگر گلبرگشان کنده شده بود. لبخندی به شیرینی عصر دل انگیز بهاری کنج لب‌هایم نشست. می‌دانستم دخترک از این پول سود آنچنانی نمی‌برد و مقرر شده است همه را کف دست صاحب‌کارش بگذارد که به احتمال اعتیاد کشیدن انواع و اقسام گل و علف را دارد! اما توان منی که قسمت کوچکی از این جامعه بزرگ هستم همین قدر بود. خوشبخت کردن کودکان کار، اتحاد همگانی و حمایت بزرگان را تمنا می‌کند!

نویسنده: فاطمه عبدالهی

نام داستان: لاله‌های پژمرده

به ساعت که درست بالای سرم تیک تیک می‌کرد و مثل مته درون سرم فرو می‌رفت نگاه کردم. ساعتی بود که کار رو ول کرده بودم اما باز هم دلم می‌خواست کار کنم! وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم قفل کردم. لپ تاپ رو باز کردم و شروع به انجام پروژه‌ای که شرکت تازه دستم داده بود کردم. قبل از شروع به ساعت که ده شب رو نشون می‌داد نگاه کردم. لبخندی زدم و بعد از انجام ورزش کششی مربوط به دستم شروع به تایپ کردن کردم. کم‌کم داشت پلک‌هام روی هم می‌وفتاد ولی به زور خودم رو نگه داشتم و بعد از زدن سیلی آرومی برای هشیار کردن خودم دوباره شروع به تایپ کردن پروژه کردم؛ اگه فردا این رو تحویل نمی‌دادم، توی این شرکت هم جایی برای خودم هم نداشتم. دوباره خمیازه‌ای کشیدم و دوباره شروع به تایپ کردن کردم. با

شنیدن صدای شکم دست از تایپ کردن برداشتم، از صبح هیچی نخورده بودم برای همین هم بلند شدم و در رو باز کردم. با باز کردن در نور سالن به داخل اتاق تاریکی که فقط به خاطر نور آبی مانند لپ تاپ روشن بود خورد. دوباره خمیازه ای کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. باید غذا درست می‌کردم و می‌خوردم تا دوباره بتونم کار کنم. به گلدون نگاه کردم، خبری از لاله‌های پژمرده‌ی درونش نبود! پاهای برهنه‌م رو به سمت دستشویی کشوندم و بعد شستن دست و صورتم، به سمت آشپزخونه رفتم، چراغ آشپزخونه باز بود. وارد آشپزخونه شدم و به میز که پر از غذاهای خوشمزه‌ی مورد علاقه‌ام چیده شده بود خیره شدم. صدای زمزمه‌ی آوایی رو شنیدم، زنی مو بلند قهوه‌ای در حال شستن دستانش بود و آوایی رو زیر لب زمزمه می‌کرد. دستانش را شست و با حوله خشک کرد. برگشت، به صورتش نگاه کردم و آروم زمزمه کردم

- مامان؟! -

لبخندی خشک زد و گفت:

- می‌دونی که مامان ولت نمی‌کنه مگه نه!

با این حرفش قدمی به عقب رفتم و با زمزمه‌ی نه به سمت اتاقم دویدم. در رو پشت سرم بستم و قفل کردم، شروع به گریه کردن کردم. دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:

- امروز روز بدی بود! خیلی بد!

به لباس سیاه توی تنم نگاه کردم. من چند سال بود که تنها زندگی می‌کردم و امروز هم مادرم فوت شده بود؛ این امکان نداره!

نویسنده: bahareh.s

«نام داستان: غلام حسین(ع)»

- یعنی چی آقای دکتر؟ یعنی هیچ راهی نیست؟

- نه مادر، روم سیاه، می‌دونم سخته ولی باید قبول کنید، پسر شما چند روز دیگه بیشتر زنده نمی‌مونه، برای همین ببریدش خونه، بذارید هرچی می‌خواد بخوره، نذارید آرزو به دل بمونه و اذیت بشه.

- چی میگی دکتر؟ آخه چطوری برم کارها رو برای مرگ یه دونه پسرمر راست و ریست کنم؟

- دورت بگردم مادر، ولی به امام حسین دیگه راهی در زمینه پزشکی وجود نداره؛ مجبوریم قطع امید کنیم، پسر شما قطع نخاع شده، زخم بستر گرفته، اون حصبه داره و عفونت تو کل بدنش پخش شده، حتی نباید ملاقات کننده داشته باشه، بیماری واگیر داره، ولی باور کنید راهی وجود نداره.

زینت خانم با گوشه چادر مشکی اشک‌هایش را پاک کرد، بعد ویلچر پسرش را حرکت داد و دم در بیمارستان با کمک حاج قاسم همسایه قدیمی، امید را سوار ماشین کردند و راهی خانه شدند. زینت خانم ویلچر امید را گوشه حیاط

گذاشت، چادرش را در آورد و انداخت روی شاخه درخت انجیر؛ از تو جیب پیراهن بلند و گل گلی تنش یک دستمال سفید گلدوزی شده را بیرون آورد. نشست لبه حوض، شیر آب را باز کرد و همان طور که دستمال را می شست با اشک و گریه می گفت:

- حسین؟ محرمت داره میاد، من می خوام برای تو عزاداری کنم. اگه امید من رو شفا میدی، بده، اگه نمیدی زودتر ببرش که می خوام برای تو عزاداری کنم، زودتر کارای کفن و دفن رو انجام بدم برات توی خونه م روضه بگیرم...

امید که دیدن اشک های مادرش اذیتش می کرد، دلش هم هم زمان با حرف مادر شکست. زینت خانم پسرش را به سختی برد توی اتاقش و خودش رفت تا تدارک ناهار را ببیند.

اتاق تاریک بود، امید دلشکسته زیر ل**ب زمزمه کرد:

- آقا جون، تا الان نگفتم من رو شفا بده، ولی الان میگم، من اگه بمیرم مادرم توی غربت تنها می مونه. من رو به خاطر خودم نه، به خاطر مادرم شفا بده، یا اباعبدالله، اگه شفا پیدا کنم تا ده سال، هر سال ده شب محرم رو غذا می برم دم خونه فقرا، فقط من رو به مادرم ببخش... .

امید با چشمای خیس و بغض گلو، روی همان ویلچر خوابش برد. توی عالم خواب بود، نور زیادی تمام اتاق را روشن کرد، رایحه خوشی اتاق را فرا گرفت و بعد دلنشین ترین صدای دنیا بود که گفت:

- بلند شو امید مادر، مگه نشنیدی؟ حاج خانم گفت محرم نزدیکه.

امید با تعجب، از صدایی که بدون دیدن هیچ شخصی می‌شنید گفت:
- چرا اومدی این‌جا آقا؟ برو، من مریضی لاعلاج دارم، الان شما هم مریض
میشی، برو، اصلا من که پا ندارم بلند بشم.

- بلند شو امید مادر، یه یا حسین بگو و بلند شو.

مو به تن امید راست شد از این صلابت سخن، بعد یک یا حسین از ته دل
گفت، با شک و ترس سعی به بلند شدن از ویلچر کرد، وقتی روی دوپایش
ایستاد، با لکنت گفت:

□- به خدا، به خدا که این آقام حسین، خود اباعبدالله هستش.

باز همان صدا که گفت:

- امید یادته قبل از خواب چه نذری کردی؟ گفتم ده شب محرم رو تا ده سال
غذا می‌بری برای فقرا؟

مادرم زهرا (س) خیلی غریبه، بیا این ده شب رو بکن هجده شب به تعداد
عمر مادرم زهرا (س)، ده شب مال تو، هشت شب مال من، بیا با هم شریک
بشیم تا آخر عمرت سفره بنداز توی خونهت برای مادرم.

- رو چشمم ولی آقا؛ من سرمایه ندارم برای همه عم...

- امید مادر؟ داری با حسین فاطمه شریک میشی، داری برای مادر من سفره
می‌ندازی، تو قبول کن، بقیه‌ش با من.

و الان بیست و سه سال از آن عصر جمعه می‌گذرد، زینت خانم وقتی ماجرا
را شنید اسم پسرش را از امید به غلام حسین تغییر داد. کل محل را آش

پخت و پخش کرد تا دیگر کسی پسرش را امید خطاب نکند. 23 سال و 23 محرم می گذرد و غلام حسین هجده شب سفره شاهانه پهن می کند برای فقرا، 23 سال می گذرد و همه در حیرت شفای یک پسر قطع نخاع و فلج که دکترها قطع امیدش کرده بودند و حسین فاطمه آمد برای شفاعت...

نویسنده متن: فرزانه رجبی

نام داستان: زنگ انشا

ساعت انشا بود. معلم کیفش را روی میز گذاشت. دانش آموزان روی میزهای کهنه نشسته بودند. بعضی از آن ها در حال خنده و از دنیا و از دانش غاقل و بعضی دگر با شوق به معلم لاغر و بلند قد چشم دوخته بودند. معلم مثل روزهای قبل آرام و بی حوصله گفت:

- خب بچه ها، من سه تا موضوع رو می نویسم روی تخته.

یکی یکی باید بیاین انشاهاتون رو بخونین.

گچ سفید را به دست گرفته و روی تخته سیاه شروع به نوشتن کرد.

اولین موضوع این گونه بود:

۱. علم بهتر است یا ثروت؟

کمی این پا و آن پا کرد. و پس از کمی تفکر نوشت.

۲. خاطره ای از خانواده

۳. شغل آینده شما

و روی صندلی پشت میز خود نشست و به بچه‌ها چشم دوخت. پس از یک ربع یکی از دانش آموزان دستانش را بالا برد.

- خانم اجازه؟ من تموم کردم.

معلم انشا یک تای ابرو خود را بالا برد و گفت:

- آفرین به تو دختر! بیا بخون ببینم.

دختر ریزه میزه از پشت میز بیرون آمد و جلوی تخته رو به تمام دوستانش ایستاد. کتاب پاره پوره‌اش را بالا گرفت و رو به معلم خود گفت:

- من هر سه تا موضوع رو انتخاب کردم

معلم باز هم با تعجب او را نگریست و سرش را تکان داد.

دخترک شانیه‌هایش را بالا انداخته و با صدای رسا شروع به خواندن کرد.

- سلام به نظر من ثروت بهتر از علم هست. آخه اگر ثروت باشد و علم نباشد دیگه لازم نیست که مامان من پول داروهایش را برای کیف من بدهد. آخه اگه پدر و مادر من هم ثروت را در بچگی انتخاب می‌کردن ما الان گرسنه نبودیم و پول داروهای مادرم هم داشتیم و من دمپایی‌های پدرم را پا نمی‌کردم و دوستانم مسخره‌م نمی‌کردن. اصلا چرا علم بهتر باشد وقتی برای این که ما علم یاد بگیریم به ثروت نیاز داریم؟ اون جوری که پس دوباره اگه پول نداشته باشیم علمم که یاد نمی‌گیرم. مامانم موهایش رو از ته زده و من می‌ترسم یک وقت بلند نشه. اون خودش می‌گه دوست داشته کچل باشه.

اگه که ما پولدار بودیم من مامانم رو آرایشگاه می بردم تا برایش کلی مدل مو خوشگل درست کنم که موهایش رو نزنه. خاطره‌ای که من تعریف کنم به این موضوع هم مرتبته. یک روز که من داشتم روی کارتون‌های موزی که بابام آورده بود تمرین ریاضی می کردم و مشق‌هام رو می نوشتم. فردای اون روز دیدم که بابام داره باهاشون دیوار تمیز می کنه. و معلم ریاضی با خط کش من رو زد که چرا تمرین‌هام رو ننوشتم. وقتی به بابام گفتم گفت که از گدای جماعت فقط گدا و کارگری در میاد بابا جان. آخه من که پول اون مادر مریضت رو ندارم چه برسه به درس و مشق تو رو! ول کن این حرفا رو جان من! من هم شغل آیندم رو به حساب حرف بابام انتخاب کردم. اولش دوست داشتم که مهندس بشم یا ریاضی‌دان چون من ریاضی رو خیلی دوست دارم ولی چون بابای من مفیدتر تصمیم گرفتم من هم کارگر بشم و سر ساختمون کار کنم. آخه بابای من خیلی زحمت می کشه و شب‌ها که میاد خونه دستاش زخمی و چون کفشاش و جورابش پاره هستش کل پاهاش کبود میشه.

ولی باز هم میگه آدم بمیره ولی نون حلال بخوره. من که نمی فهمم چی میگه ولی چون مامانم میگه بابات مرد شریفیه منم می خوام دختر شریفی باشم.

دخترک نیشش را باز کرده و خیره به صورت معلم منتظر واکنشی شد.

معلم با بغضی که سعی در مخفی کردنش داشت بلند شد و دستی زد و با لبخندی که بیشتر شبیه گریه بود گفت:

- عالی بود دخترم عالی!

و باز هم زنگ انشا بود، اما دگر دختری نیامد که سه موضوع را با هم در یک انشا سرهم کند. چون مادرش بال زده و رفته بود. چون دخترک ترک تحصیل کرده بود.

نویسنده: شقایق سیدعلی

«خواب عمیق»

به ساعت نگاه انداختم؛ از 11 گذشته بود و دیگر نیمه شب شده بود. با خستگی و غرغره‌های زیر زبان از پله‌ها بالا رفتم. وارد خانه شدم. مادرم گوشه‌ی هال خوابش برده بود. بی‌اعتنا به او، به سمت اتاقم رفتم. خواستم در را باز کنم که صدایم زد:

- امیر؟ برگشتی مامان جان؟

صدایی گنگ به نشانه‌ی کلافگی از خودم در آوردم و گفتم:

- هوم... آره!

بدون مکث مادرم ادامه داد:

- شام نخوردم منتظرت بودم با هم بخوریم عزیزم. برات فسن... .

حرفش را قطع کردم و با کلافگی گفتم:

- خسته‌م! می‌خوام بخوابم!

سریع و بدون مکثی وارد اتاقم شدم و در را محکم بستم. لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت نشستم. واقعا این همان امیر بود؟! این رفتارها؛ این بی‌احترامی و این کلافگی دائم، برای چه بود؟! پوفی کردم و روی تخت دراز کشیدم. خواستم بخوابم که کسی به در اتاقم کوبید.

- امیرم؟ چیزی شده مامان؟ می‌خواهی حر...

پتو را تا ته روی سرم کشیدم و فریاد زدم:

- می‌خوام بخوابم! ولم کن!

بعد از این فریاد دیگر چیزی نگفت. من با عصبانیت، محکم چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بخوابم.

همین که چشمانم را بستم نمی‌دانم چگونه صبح شد. مثل یک پلک زدن گذشت! این روزها حتی از خواب هم شاکمی بودم. هنوز خستگی دیروز در بدنم مانده بود. از جایم بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم. خواستم وارد آشپزخانه شوم که مادرم را با چادر نمازش دیدم که بر سر سجاده افتاده بود. ناخودآگاه به سمتش دویدم. کنارش نشستم و او را صدا زدم:

- مامان؟ مامان چرا این‌جا خوابیدی؟! پاشو!

اما دریغ از یک حرف یا تکانی. چادرش را کنار زدم و با صورت رنگ پریده‌اش مواجه شدم. عقب رفتم و خودم را برای یک لحظه باختم!

یعنی تمام شد؟! یعنی برای همیشه رفت؟

با مرور این جملات در ذهنم ناگهان تمام دنیا روی سرم خراب شد. قلبم تیر کشید و به یاد تمام بی‌احترامی و کم توجهی‌هایی که به مادرم کرده بودم افتادم!

می‌دانستم کار از کار گذشته. تنها کاری که در آن لحظه توانستم انجام دهم این بود که کنار مادرم زانو زدم و شروع به گریه و ناله کردم. زار می‌زدم و دیگر روی زمین افتاده بودم. حتی نمی‌توانستم با کسی تماس بگیرم.
مدام می‌گفتم:

- مامان من رو ببخش! مامان بیدار شو... مامان...

ناگهان دستی را روی سرم احساس کردم و صدایی که گفت:

- امیر جانم؟

نفسم حبس شد. به زور گریه‌هایم را قطع کردم تا صدا را دوباره بشنوم. انگار دیگر داشتم دیوانه هم می‌شدم! باز تکرار شد:

- مامان جان چرا داری گریه می‌کنی؟

با همان چشمان اشک‌آلود سرم را بالا گرفتم. مادرم با چشمان خواب‌آلود و نیمه باز با تعجب بالای سرم نشسته بود و به من نگاه می‌کردم.

آن لحظه خوشحال بودم یا خجالت زده؟ غمگین بودم یا متعجب؟ را نمی‌دانم.

هرچه که بود محکم او را در بغل گرفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم و از آن روز به بعد دیگر او را از آغوشم جدا نکردم. این صحنه و فریاد و گریه‌های من

شاید آن روز مادرم را از خواب خوش صبحگاهی بیدار کرد اما در حقیقت، من را از خواب عمیق غفلت بیدار نمود.

به قلم: امیر محمد ادبی

نام داستان: داستان دخترک آرام

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم، داخل کلاس شدم و کیفم را روی میز گذاشتم. به سمت دانشجویان برگشتم و نگاهی سرسری به کلاس انداختم.

از روی لیست بلند بلند خواندم، تند تند می خواندم که زودتر به اسمش برسم؛
- نیازی؟

پاسخی دریافت نکردم، چشمانم را روی هم فشار دادم و دوباره ل**ب باز کردم:

- خانم نیازی؟

بقیه اسمها را هم خواندم و بی حوصله شروع به درس دادن کردم.

درس می دادم، چشمم به دانشجویان بود، لبانم تکان می خوردند، اما... .

جای خالی آن دخترک آرام و خجالتی که روز اول دیر رسیده بود، هم در کلاس و هم در دلم توی ذوق میزد!

یاد گذشته افتادم، یاد خاطراتی که نمی دانم چندبار تکرار کرده بودم!

سراسیمه در را باز کرد و داخل شد، پاهایش را جفت کرد و گفت:

- سلام، ببخشید!

اخم هایم را در هم کشیده و پاسخ دادم:

- تکرار نشه.

با بغض جای خالی پیدا کرد و نشست، جای خالی که کنار هیچ کس نباشد. نمی‌دانم بغضش برای اخم‌های در هم من بود، یا برای جواب ندادن به سلامش، هرچه بود آن روز را با بغض سپری کرد.

آرام می‌آمد و آرام می‌رفت، با آرامشی که نمی‌دانم از کجا آمده بود.

جواب همه را با لبخند و آرامش و ادب می‌داد اما... کوتاه!

سرش توی کار خودش بود، به کسی نزدیک نمی‌شد و کسی هم به او نزدیک نمی‌شد.

حالا؛

یک هفته‌ای می‌شد که سر کلاس حاضر نشده بود.

کسی که همیشه حاضر بود و دقیق‌تر از جزوه او وجود نداشت، حالا یک هفته جزوه ننوشته بود.

زندگی‌ام از یکنواختی درآمد بود.

از همان روزی که جوابش را با اخم دادم و بغض کرد.

زندگی‌ام از یکنواختی در آمده بود، با فکر کردن به دختری که آرام می‌رفت و آرام می‌آمد. حواسم را به کلاس دادم، این چندمین بار است که در افکارم غرق می‌شوم...؟!

روزها می‌گذشت، پشت سر هم.

ترم تمام شده بود، امید داشتم حداقل برای امتحان دادن بیاید اما... .

انگار آن دخترک منظم درس خوان به یکباره ترک تحصیل کرده بود.

چند بار تصمیم گرفتم از دوستانش، ولی نه، دوستانش که نه... تنها دوستش که چند باری باهم دیده بودمشان سراغش را بگیرم اما غرورم نگذاشت... غرورم...

اولین روز از ترم بعدی بود، مثل همیشه بی‌حوصله وارد کلاس شدم و بدون حضور و غیاب خواستم درس بدهم که ناگهان چشمم خورد به همان دخترک... دخترکی که این بار با پوششی سراسر مشکی و با کمی تغییر پشت میزش نشسته بود.

نه!

این دخترک آن دخترک مودب و آرام من نبود.

دخترک آرام من این‌قدر شکسته نبود.

من...؟!

این دخترک کی مال من شد؟!

بعد از کلاس قید همه چیز را زده بودم، آبرویم، غرورم، همه چیز...

می خواستم دلیل غیبت طولانی‌ش را بپرسم.

خواستم قدمی به سویش بردارم اما با دیدن حلقه ظریفی که در انگشتش می‌درخشید بر جایم خشک شدم. پس از چند دقیقه ناخودآگاه به دنبالش کشیده شدم، خانه‌اش را پیدا کردم.

تازه فهمیدم چرا سیاه پوشیده بود.

چرا شکسته شده بود.

داغ پدر دیده بود و حتما... در این چند ماهی که من درگیر غرورم بودم، "او" در کنار دخترک آرام من بود و آرامش می‌کرد...

نویسنده: فاطمه سادات

داستان عروسک دعا

گوسفند را به آهستگی جلو راند، پنج سال از اولین نذر و قربانی می‌گذشت. گویی دیروز بود که با شنیدن خبر بیماری مهرداد خود را گم شده در قبرستان یافته بود.

مهرداد پسر سیه چرده و اخموی همسایه که تمامی دختران ده از او می‌ترسیدند.

شاید این ترس باعث شده بود که کسی از او نفرت نداشته باشد.

اما او نمی‌ترسید زیرا مهربانی‌های این چوپان را با گوسفندان دیده بود و می‌دانست محال است چنین جوانی نامهربان باشد.

او دل داده بود، با تمام شعور دل داده بود.

وقتی از مادرپیر مهرداد شنید که او بیمار است درخود گم شد و میان قبرهای فرسوده با چهره‌ای پر اشک پیدا شد.

از دنیا بیش از همه قبر مادرش را دوست داشت، قامت پدرش و گوسفند سپیدش.

روی قبر مادر قسم خورد اگر مهرداد خوب شود گوسفند را هبه خواهد کرد.

مهرداد پس از سه ماه با بدنی لاغر و سری بی‌مو برگشت.

لاغر اما برگشت، زشت‌تر و اخم‌تر اما برگشت.

با مخالفت شدید پدر گوسفند را قربانی کرد.

سال بعد شنید پسرک اخموی دلدارش دل در گروی دختری از روستای مجاور نهاده و هرشب با نی لبک آهنگ حزین سر می‌دهد.

باز هم قبر مادر و نذری دیگر... .

هیچ نداشت مگر یک خروس و موهای آبشار گونه‌ی خرمایی.

با غم جگر پاره کن، آن‌ها را نذر کرد تا مهرداد به مراد دل برسد.

چند ماه بعد با موهای کوتاه صدای دهل عروسی را با قلب خونین و دلی خرسند شنید.

عزیزش داماد شده بود و تمام زندگیش شد نذر برای حل مشکلات مردی که هیچ نمی‌دانست به فاصله‌ی یک دیوار، زنی روز و شب به دلش تنها اجازه‌ی عاشقی می‌دهد.

هیچ کس نمی‌دانست چرا دختر لال روستا با آن چهره‌ی آسمانی و لبخند خدایی هیچ خواستگاری را نمی‌پذیرد، پدر هم نمی‌خواست به این دردانه‌ی دردکشیده اجباری کند.

دختر آخرین قربانی را برای ادای نذرش می‌برد.

ماه پیش مهرداد او را برای برادر زن خود خواستگاری کرده بود، این بار برای خودش نذر کرد.

نذر کرد پر بکشد و در آسمان مراقب دلبرش باشد!

دیروز بار دیگر خون بالا آورد، به خوبی می‌دانست همان بیماری مادر را گرفته که بیش از دو هفته دوام نیاورد.

دیروز دست مزد آخرین قالی بافته شده را پدر در دستانش گذاشت.

دست پدر را بوسید و به اندازه‌ی یک گوسفند از آن پول را برداشت.

گوسفند مقابل چوپان ده قرار گرفت.

آمنه چشم در چشمان مردی دوخت که هیچ گاه نفهمید جان و زندگیش از آن نذر و عشق اوست.

- باز هم نذر؟ این بار برای چه کسی خواهد؟

لبخند آمنة عمیق شد و در دل گفت:

- این بار برای خودم... .

نویسنده: دختر علی

داستان: خدا می شنود

دخترک کوچک در سرمای وهم انگیز این زمستان بی رحم به دنبال این و آن می دوید و با تمنا و خواهش، تقاضای خرید گل های رزش را می کرد اما کسی حتی ذره ای به او اهمیت نمی داد. قطره اشکی از چشم چپش چکید و در سوز زمستان یخ بست. به این اندیشید که اگر گل هایش فروش نرود چگونه به نزد برادران و خواهرانش برگردد و با سرافکندگی بگوید که نتوانست گل ها را بفروشد. در دلش دعا کرد که ای کاش یک نفر چند شاخه گل از او می خرید. هنگامی که به این فکرهای مایوس کننده فکر می کرد صدای مردی او را به خود آورد:

- سلام دختر کوچولو، گل بهم میدی؟

دخترک به مردی که پیش رویش قرار داشت نگاه کرد، بغضش گرفت، خدا صدایش را شنیده بود و آن مرد را برای او فرستاده بود. دخترک گفت:

- چقدر می خواین؟

مرد جواب داد:

- همش رو!

چشمای دخترک از شوق می درخشید. آرام نجوا کرد:

- بفرمایید.

و همه گل‌ها را به او داد. او هم پولی را که کمی بیشتر از پول اصلی که بابت رزها بود را به دخترک داد. دخترک خواست اعتراضی بکند ولی مرد جوان دستش را روی لب‌هایش گذاشت و زمزمه کرد:

-هیش، اعتراض نکن. تو به خاطر خانواده‌ت داخل این سرما گل می‌فروختی پس این حق توست.

و پشت به دخترک کرد و رفت. دخترک چشمانش را بست و نجوا کرد:

- خدایا شکرت...!

نویسنده متن: M.D.Z

داستان: دختر فراموش شده

با دیدن آن صحنه لبخندی به لب‌هایش آمد! ماریا خواهرش و الیزابت زنش خواب بودند. کاترین سرش رو روی پاهای الیزابت گذاشته بود و آن هم خواب بود. باید بیدارشان می‌کرد.

- الیزابت، ماریا پاشید رسیدیم کاترین پاشو به ورنن رسیدیم!

کاترین چشم‌هایش را به سختی باز کرد و گفت:

- بابا من خوابم میاد!

دلش به حال دخترکش سوخت، او را بغل کرد و راهی خانه پدری الیزابت شدند، سال‌هاست کسی به آن خانه نرفته بود.

الیزابت: توماس حس خوبی ندارم، نمی‌شد به خونه‌ی دیگه‌ای می‌رفتیم؟

توماس: نه الیزابت خودت هم می‌دونی ورنه روستای کوچکیه و خونه یا مسافر خونه‌ای این‌جا نیست!

الیزابت: ولی من نمی‌تونم. هم اون خونه خیلی قدیمیه هم یاد گذشته می‌افتم!

ماریا به آن‌ها نزدیک شد و دستش را دور شانه الیزابت گذاشت.

- نگران نباش ما که بیشتر از دو هفته نمی‌مونیم زود می‌گذره!

- می‌دونم ولی کاش فقط تو و توماس می‌اومدید شماها کار دارید.

ماریا: حالا گفتیم ما که برای قرارداد به این‌جا میایم، تو و کترین هم به حال و هوایی عوض کنید.

شب همه در اتاق‌هایشان خواب بودند،

با صدای گریه کترین توماس از خواب پرید و به سمت اتاق کترین دوید. با دیدن اتاق کترین تعجب کرد! به سمت کترین رفت و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ چرا با اتاقت این کار رو کردی؟

- بابا! من نبودم من خواب بودم! بیدار شدم این جور بود، اون دختره میخواست موهام رو با قیچی ببره! من میترسم!

و باز هم به گریه افتاد. توماس به اتاق نگاهی کرد، همه‌ی بالشت‌ها و رو تختی با قیچی بریده شده بود و عروسک‌ها هم خراب شده بود!

- باشه تو اتاق پیش من می‌خوابی!

توماس کاترین رو روی دست‌هایش بلند کرد و به اتاق برد.

ماریا از خواب پرید. اشک‌هایش رو گونه‌هایش می‌چکید! مرگ جاناناتان که در خواب دیده بود بد جور آشفته‌اش کرده بود! دلش برای جاناناتان نامزدش تنگ شده بود! از جایش پاشد و به سمت حمام رفت تا آبی به دست و صورتش بزند، وارد حمام شد اما دیدن کاترین در حمام باعث تعجبش شده بود.

- کاترین تو این جا چیکار می‌کنی؟!

کاترین با صندوقی که پر از وسایل بود ور می‌رفت.

- عمه چرا گریه می‌کنی؟

ماریا روبه‌روی کاترین نشست.

- خواب دیدم خواب بدی بود!

کاترین لبخندی زد.

- عمه چشمات رو ببند!

ماریا چشماش رو بست کاترین تاجی رو که عصر با گل درست کرده بود روی سر ماریا گذاشت.

- این برای توئه عمه!

ماریا چشمانش را باز کرد ولی جز پروانه‌ها چیزی نبود. کاترین غیب شده بود!

روز بعد توماس و ماریا بعد بستن قرار داد به خانه برگشتند. توماس خودش را روی کاناپه‌ها پرت کرد و به خواب رفت و ماریا به اتاقش رفت.

(از زبان توماس)

این‌جا کجاست دیگه؟ به دور و ور نگاهی کردم. همه‌جا تاریک بود. از دور کسی رو دیدم و بهش نزدیک شدم کاترین بود.

- کاترین؟!!

صورتش رو به سمت من برگردوند. موهای سفید بود! چشماش هم قرمز شده بودن! از دیدن کاترین تعجب کردم که یهو کاترین با جیغ گفت:

- من کاترین نیستم من کارینام!

- چی میگی کاترین؟

- گفتم من کاترین نیستم! من کارینام چرا فقط اون رو دوست دارین! من رو دوست ندارین ها؟!

تعجب کرده بودم کارینا کیه دیگه؟

- من رو یادت رفته بابا! منم کارینا، کارینایی که قبل این که بدنیا بیاد نابودش کردین! پونزده سال قبل مامان نمیخواست من رو سقط کنه من همه حرفاتون شنیدم! فکر می کردید نمی شنوم ولی می شنیدم! و قلبم با هر حرفتون می شکست! چرا من رو دوست نداشتین؟

اینا یه خوابه، من توهم زدم امکان نداره!

- چرا امکان داره یادته بخاطر شرکت و درس مادرم سقطم کردید! حرفت هنوز یادمه که گفتی (الیزابت سقطش کن ما میتونیم باز بچه دار بشیم اگه سقطش نکنی نمی تونی درست رو ادامه بدی منم وضعیت شرکت هنوز رو هواست!)

نمی دونستم چی بگم ولی خودم هم از کارم پشیمان بودم.

کارینا: من رو دوست نداشتین! فقط کاترین رو دوست دارین! بابا قسم می خورم هم کاترین رو ازتون بگیرم هم مامان رو! می برمشون. بعد از حرف کارینا یهو چشمام رو باز کردم! چیزی رو چشمهام که بود اون رو برداشتم! توی انباری چیکار می کردم؟!

عروسکی دستم بود! عروسک کاترین ولی با دست کنده شده و قیافه داغون.
دورش پر از شمع بود. یاد حرف‌های کارینا افتادم، به سمت اتاق کاترین
دویدم.

وقتی اون رو در تختش خواب دیدم خیالم راحت شد و نفسی از سر آسودگی
کشیدم.

همه دور هم برای شام جمع شده بودن، ولی صورت همه درهم شده بود.
توماس گفت:

- چی شده چرا شام نمی‌خورید؟

الیزابت: توماس کی از این جا می‌ریم؟!

توماس: پس فردا کارم تموم میشه و می‌ریم.

الیزابت: من می‌خوام فردا صبح برم من و کاترین.

توماس بعد اتفاق عصر نمی‌توانست کاترین و الیزابت را تنها بگذارد.

توماس: نه همیشه برید، با هم می‌ریم.

الیزابت: ولی من نمی‌خوام این جا بمونم! نمی‌خوام!

- گفتم که نه!

- ولی... .

توماس عصبانی شد! با دستش گلدون پر از رز سفید رو از روی میز پرت کرد!

توماس: بس کن گفتم نه!

الیزابت از عکس العمل توماس اشک در چشمانش جمع شد! از جایش با سرعت پاشد که صندلیش با صدای بدی رو زمین افتاد و به سمت طبقه بالا دوید. توماس پشیمان بود. از جایش پاشد تا دنبالش برود که ماریا گفت:

- من باهاش حرف می‌زنم.

توماس به علامت تایید چشمانش را روی هم گذاشت و روی زمین تکیه به دیوار نشست و دستش رو روی چشمانش گذاشت. کاترین با ترس و لرز محکم عروسکش را بغل کرد و به سمت پدر رفت. توماس یاد کاترین افتاد، با دیدنش دستانش را از هم باز کرد تا کاترین را بغل!

همه خواب بودند. کاترین حس کرد کسی او را صدا می‌زند! چشمانش را به سختی از هم باز کرد، دختری شبیه به او با چشمان قرمز روبه‌رویش قرار گرفته بود! خواست جیغ بزند که کارینا وارد جسمش شد و جسمش را تسخیر کرد! کارینا که در جسم کاترین بود از روی تخت پاشد و به سمت اتاق عمه‌اش رفت. عمه‌اش را تکان داد و او را بیدار کرد.

- چیه کاترین.

ولی تا چشمش به چشمان کارینا افتاد هیپنوتیزم شد!

کارینا: میری مامان رو می‌کشی، ولی نذار زیاد عذاب بکشه! ماریا که دیگر اختیاری دستش نبود سری برای تایید تکان داد.

کارینا به بیرون اتاق رفت. از روبه‌روی اتاق توماس و الیزابت رد شد. توماس او را دید و به دنبالش رفت و صدایش کرد.

- کاترین؟! -

- من کارینام! -

و با چشماش توماس را از زمین بلند کرد و محکم به دیوار کوبید و به بیرون از خانه رفت. توماس با سختی از جایش پاشد و دنبالش دوید که دید به سمت چاه می رود!

- وایسا کارینا نرو می‌خوای چکار کنی؟! -

- گفتم می‌خوام کاترین و مامان رو از پیشت ببرم! -

- نه این کار رو نکن! من تو رو دوست دارم کارینا! -

کارینا با جیغ گفت:

- دروغ میگی! -

- نه کارینا باور کن راست می‌گم! هر سال برات موقع تولد کاترین باهاش هدیه می‌گیریم! فراموشت نکردیم!

قرمزی چشمای کاترین کم شد و روح کارینا از جسم کاترین جدا شد جسم کاترین روی زمین افتاد کارینا به سمت توماس اومد!

ماریا به سمت اتاق الیزابت رفت و او را بیدار کرد. الیزابت با نگاه کردن در چشمان ماریا تحت فرمان ماریا بود! ماریا الیزابت را با خودش به طبقه پایین برد، به سالنی که پانزده سال پیش تصمیم سقط دخترکشان کارینا را گرفتند! چشمان الیزابت را بست و با چاقو از آشپزخانه برگشت و خواست او را بزند که... .

کارینا به توماس نزدیک شد.

- من رو دوست داری بابا؟!

توماس دلش برای کارینا می‌سوخت! او هم دخترش بود و از کارش پشیمان شده بود! به خاطر خودخواهی و منافع خودش دخترش را کشت!

- آره کارینا! آره دخترم دوستت دارم!

با چشمان اشکی و جسمی شفاف به بغل توماس آمد!

- برام قصه می‌خونی؟!

توماس برای دخترش کارینا که روی دست‌هایش خوابیده بود قصه خواند. کارینا چشمانش را بست و به خواب رفت. از آسمان نوری روی کارینا تابید! و کارینا کم‌کم غیب شد! بلاخره بعد از پانزده سال روح کارینا به آرامش دست یافت!

بعد غیب شدن کارینا طلسم شکست و ماریا به خودش آمد چاقو را از دستش انداخت و الیزابت را بغل کرد!

نویسنده متن: Dnya20

داستان: نویسنده منصف

علی، سر میز بلندی نشسته بود و شخصیت‌های رمانش هر کدوم روی صندلی اطراف میز نشسته بودن.

علی عادت داشت هر چند وقت یک‌بار، با شخصیت‌های رمانش جلسه بذاره و حرف‌هاشون رو بشنوه.

نوبت لونا بود، شخصیت داستان «فاصله‌ی به اندازه یک سرطان» که معشوقش رو توی داستان از دست داده بود.

رو کرد به علی، نویسنده رمانش و گفت:

دستمال کاغذی‌هام تموم شده، با چیزهای دیگه راحت نیستم. اشک چشمام رو با دستمال کاغذی پاک می‌کردم.

اگر میشه تو نوشته بعدی، اشاره‌ی به خرید کنید.

علی، با تعجب گفت:

مگر داستان شما، چرخه شب و روز نداره؟

یه قسمت از زندگیتون رو نوشتم، بقیه‌اش آزاد هستید.

لونا جواب داد:

- راستش رو بخواهید، بعد از مرگ لین، افسرده شدم، واقعا حال ندارم. یه درخواست دیگه هم داشتم!

اگر بشه، یکم بیشتر فکر کنید، حتما راهی هست که لین برگرده.
علی آهی کشید و گفت:

- لونا، ما بارها در اینباره بحث کردیم. من نمی‌تونم بعد از اون همه پیچ و تاب احساسی که سر مرگ لین پیاده کردم، یه دفعه زنده‌اش کنم! این توهین به خواننده هست.

لونا بغض کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، حتما راهی هست.

علی با لحن مهربان به لونا گفت:

- لونای عزیز، داستان تو یه داستان درام هست نه علمی-تخیلی. اما بهم مهلت بده تا ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

تو همین بحث‌ها بودن که خرس مهربون از داستان کودکانه «قصه‌های خرس مهربون» خیلی بی‌قرار، روی صندلیش تکون می‌خورد و می‌گفت:

- عمو علی، عمو علی...!

علی رو به خرس مهربون کرد و گفت:

- چی شده خرسی؟

خرسی جواب داد:

- من چند روز دیگه تولدمه، می‌خواستم یادتون بندازم. و اینکه، من خیلی اذیت میشم.

همش قصه‌ها رو با جمله «خرسی از خواب پرید» یا «خرسی تو خواب ناز بود که درب رو محکم کوبیدن» شروع می‌کنید.

قلبم مثل جوجه ماشینی، جیک جیک می‌کنه!

علی لبخندی زد و به خرسی گفت:

- چشم، هم تولدت رو مفصل می‌نویسم و هم جمله‌ها رو آرامش بخش.

نانو سامورایی، ابر قهرمان داستان «سگ جوون» دوتا تفنگ کلتش رو، روی میز گذاشت و گفت:

-استاد، نوبت ما نشده؟

علی نگاهی بهش کرد و گفت:

- اول پاهات رو از روی میز پایین بنداز و درست بشین. دوما، هزار بار گفتم با لباس و شمشیر خونی اینجا نیا.

نانو سا، خنده بی‌نمکی زد و پاهاش رو از روی میز برداشت.

بعد سیگارش رو در آورد و به علی تعارف کرد.

بعدشم گفت:

- سیگارهام تموم شده، چند بسته سیگار برگ برام بنویس.

علی اخمی کرد و گفت:

- مگر وقت‌های بیکاری، چه غلطی می‌کنی؟ سیگارتم من باید بخرم؟
نانو سا، تفی زیر پاش کرد و بعد با حالت بی خیال گفت:
- بقیه‌اش رو یا دارم فورتنایت بازی می‌کنم، یا خوابم، یا فیلم می‌بینم یا سیگار... یا با پیرزن همسایه میرم بیرون!
علی با دست به پیشونیش زد و گفت:
- مگر قرار نشد سیگار رو ترک کنی؟ تو مخاطب نوجوون داری خیر سرت. اونقدر سیگار کشیدی، میری سراغ تبهکارها، یا می‌زنی یا می‌خوری، اصلا ریه‌ها ت طاقت دودن ندارن که فرار کنی.
بعدشم، کدوم پیرزن؟
نانو، حالت بی‌حوصله به خودش گرفت و گفت:
- کتکش رو من می‌خورم، تو چرا حرص می‌زنی؟!
بعدشم مگه چندتا پیرزن تو همسایگی ما هست؟
همونی که 70 سالشه دیگه. همونی که مثل برف پاکن می‌رقصه! اونقدر کیف می‌ده، از پلی استیشن بیشتر می‌چسبه. همه کارهاش ته خنده هست.
علی دستش رو روی پیشونیش گذاشت و به میز تکه داد.
علی فتل دستش رو، روی شونه علی گذاشت و گفت:
- ببخشید، می‌دونم اذیت میشی... .

ولی این انجمنی که من کاربرشم، اصلا منو آدم حسابم نمی‌کنن. یا دارن چت می‌کنن، یا قربون صدقه هم یا از مدیران سایت تعریف و تمجید می‌کنن یا خیلی حال بدن لایک می‌کنن.

فکر نکنم کسی رمان‌هام رو بخونه. اونقدر مطلب و رمان رو سایت هست که کسی حوصله نمی‌کنه بخونه.

علی نگاهی به فتل انداخت و کمی مکث کرد.

بعد گفت:

- فعلا تو همین انجمن فعالیت کن، خدا کریمه.

هم مهارت نوشتنت تقویت میشه و هم خدا رو چه دیدی، شاید کارت گرفت. خب فکر کنم برای امروز کافی هست.

نانو سا بابت گندکاریش، یه تعداد سوسک رو باید تو خونه‌اش تحمل کنه!

نانو با دست زد رو سرش و گفت:

- جون مادرت! می‌خوای سوپر من و بت من رو بزخم؟ فقط سوسک رو وسط نکش.

نانو با عصبانیت از جا پا شد و گفت:

- آی تو روح هر چی سوسک و مارمولکه!

نویسنده: علی فتح الهی (Ali_fatal7115)

نام داستان: من و او

کفش‌هایم را درآوردم و وارد آب شدم. اطرافم را نگاهی انداختم، تنها بودم؛ این طوفان هولناک باعث دوری همه از دریا شده بود، موج کوچکی که به سمت می‌آمد در میانه‌ی راه فرونشست و مقداری آب رویم پاشید، لرزی به تنم افتاد، اما نه از سرما، فکر این که پری زیبایم آن شب طوفانی با این امواج خیس شده و از درد و سرما لرزیده رعشه‌ی سختی به جانم انداخت. درون آب جلوتر رفتم، ذهنم در حال مرور گذشته بود؛ زمانی که با دوستانم بر سر تور کردن یک دختر شرط بستم، وقتی جلوی آن‌ها با غرور به آن دختر پیشنهاد دوستی دادم و آن دختر خیلی ساده پیشنهادم را رد کرد و گفت:

- وقتی با دخترایی که با هزار نفر بودن می‌پری، نشون میدی که ارزش خودت هم در همون حده، من مثل اونا نیستم.

و رفت. غرورم زخم برداشته بود، باید کاری برای ترمیمش می‌کردم. شروع به تعقیبش کردم، هر روز و همه جا جلویش سبز می‌شدم و از او فرصتی برای ثابت کردن خودم می‌خواستم و بالاخره او این فرصت را به من داد، بعد از شش ماه رابطه که اولش ساده و دوستانه بود اما کم‌کم عشق هم چاشنی‌اش شده بود، بالاخره اجازه داد به خواستگاری‌اش بروم، همه چیز خوب پیش رفت و بعد از جواب مثبت‌اش بین‌مان صیغه‌ای خوانده شد. بعد از گذشت چند ماه به شدت به من علاقه‌مند شده بود، گاهی می‌گفت:

- اگه یه روز دوستم نداشته باشی می‌میرم

و من این حرف را پای زیاده‌روی در احساساتش می‌گذاشتم. بعد از دو هفته از محرمیت‌مان بالاخره تسلیم اصرارهای من شد و من یک ساعت بعد در حال رفتن به سمت در اتاق گفتم:

- پاشو گمشو بیرون. نگاهی به او کردم که چشم‌هایش از بهت گرد شده بود، گفتم:

- چیه خشکت زده، پاشو جمع کن برو دیگه!
با تک‌خندی گفت:

- چی میگی تو، شوخیت گرفته؟!
با پوزخند گفتم:

- انگار تو شوخیت گرفته، تو که قدیما خوب منو می‌شناختی، من رو زن جماعت فقط واسه یه چیز حساب باز می‌کنم، حالا یکیتون زود راه میاد و با دوبار خرید راضی میشه، یکیم مثل تو یکم زمان بر، صیغه می‌خواد. دیدم که نگاهش رنگ باخت و رنگش پرید اما باز ادامه دادم:

- بازیه سرگرم کننده‌ای بودی اما، بازی‌ها بالاخره تموم میشن، حالا پاشو برو بذار به کارم برسم.

خواستم از اتاق خارج شوم که با صدایی آرام گفتم:

- دروغه، باور نمی‌کنم! تو دوسم داری، می‌دونی می‌میرم، دروغه.

- دروغ نیست، باور کن.

دیگر چیزی نگفت و رفت. و فردای همان روز جسدش از همین دریا پیدا شد!
گفته بود می‌میرم، باور نکردم.

قدم دیگری جلو گذاشتم و به عنوان آخرین جمله‌ام گفتم:

- دروغ بود عشقم، کاش تو هم باور نمی‌کردی!

نویسنده: نسترن بانو

نام اثر: داستان او

نگاهم رو به دست‌هایی می‌دوزم که جز به عنوان حمایت بر سرم کشیده نشده. امروز بعد از ورودش مثل همیشه دست روی سرم نکشید. دست‌هاش رو توی دستکش‌های پارش گذاشته بود؛ با لبخند و سلام آرام اما رنجور داخل شد. امروز مثل همیشه دست‌هاش رو نشست؛ با عشق سر سفره نشست و طعامی که با دست‌های کوچکم برایش پختم؛ نخورد. نگفت "خسته نباشی." امروز امیر همیشه نبود.

حالا که اطمینان دارم خوابه کنارش می‌شینم. خروس خورون کجا و ستاره‌های شب کجا. منم جای مرد یازده سالم بودم خسته می‌شدم. می‌دونم جاییش زخم شده که اینجوری آرام گرفته و گرنه امیر و آرامش؟ طوری که بیدار نشه دستکش رو از دستش جدا می‌کنم. دست‌هاش از دست‌های من آنچنان بزرگ‌تر نیست و تنها به اندازه‌ی دو سال اختلافمون قوی‌تر و محکم‌تره.

زخم‌های عمیق روی دستش بهانه‌ی محکمی برای گریه. آروم بلند می‌شم و با ظرف آب گرم برمی‌گردم. من توی دست‌هایی که به خاطر زخم شده عشق رو می‌بینم. این دست‌ها آینه‌ی عشقن ولی من ناتوان‌تر از اونیم که این دست‌ها رو با طلا رویه بگیرم. یواش خارها رو از توی انگشت‌هاش خارج می‌کنم. روی هر کدوم بو*س*های می‌شونم بالاخره این‌ها هم چند لحظه‌ای کنار آرامشم بودن. پارچه‌ی کوچکم رو خیس می‌کنم و روی دستش می‌کشم؛ ناجور زخم شده دست‌های برادرم.

می‌فهمم بیدار شده ولی چشم باز نمی‌کنه چون خجالت داره از روم. کسی این اطراف نیست که بهش بگه "منم که باید خجالت بکشم؛ چرا تو؟" دست بعدیش رو می‌خوام از غلاف دستکش نجات بدم که عقب می‌کشه. چشم‌های بسته و زمردیش باز می‌شه. مصرم برای دیدن دستش و اون بی‌حرف نمی‌ذاره. توی یه حرکت ناگهانی دستکش رو در میارم و می‌بینم چیزی که دل سنگ رو هم آب می‌کنه.

دست پر از خونش می‌شه آتش وجودم. آبراه عشق از چشم‌هام جاری می‌شه. بغض خفم می‌کنه و مثل همیشه با دیدن اشک‌های ملتهم طاقت نمیاره و من رو به آغوشش راهی می‌کنه. جایی که بی‌بدیله. برادرم برادره و حامیمه. آروم می‌شم. آروم می‌شه. در این آغوش گرم منی وجود داره که امیدش سرویست به نام برادر و اویی هست که تنها بهانش موجودیس به نام خواهر. زیر ل**ب نجوا می‌کنم:

- دوستت دارم برادر.

با هر موجی که می‌زد آب تا زانوهایم می‌آمد. به امواج دریا چشم دوخته بودم و با هر قدمی که برمی‌داشتم خاطراتم را مرور می‌کردم. سرمای آب دریا از پاهایم نفوذ کرده و تا مغز استخوانم راه پیدا کرده. پاهایم بی‌حس شده‌اند و بدون این‌که کنترلی رویشان داشته باشم هر لحظه قدمی دیگر جلو می‌روند. صدایش در سرم اگو می‌شود. هنوز هم من را پری صدا می‌کند! به اولین قطره‌ی باران که روی دستم می‌نشیند نگاه می‌کنم. سرم را بالا می‌گیرم و به آسمان که انگار مدت‌هاست دلش گرفته و امروز به خودش اجازه‌ی باریدن داده خیره می‌شوم. صدای هولناک رعد و برق تن خیسم را می‌لرزاند. دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم و به روبه‌رویم نگاه می‌کنم. آب هر لحظه بالاتر می‌آید و تازه احساسی به نام ترس در من جوانه می‌زند. قدم به عقب برمی‌دارم. امواج دریا هر لحظه بالاتر می‌آید و تپش قلبم سرعت پیدا می‌کند. صدای هولناک دوباره در گوش‌هایم می‌پیچد و من با گرفتن گوش‌هایم سعی در قطع کردنش دارم. بغضم می‌شکند و همراه باران که اوج می‌گیرد می‌بارم. طوفان آب را به سمت جلو می‌راند و با وجود اینکه دستانم را حصار گوش‌هایم کرده‌ام باز هم صدای هو هوی باد را می‌شنوم. این بار این صدای هولناک تنها موسیقی‌ای نیست که لرز به جانم بی‌اندازد. این بار با همراه با غرش هولناک، آسمان تیره‌ی شب لحظه‌ای روشن می‌شود و من طوری که انگار جریان برق به بدنم وصل کرده‌اند شروع به دویدن می‌کنم. پری گفتن‌هایم گوش‌هایم را کر می‌کنند. دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و با سرعت بیشتری می‌دوم.

بادی که حاصل از طوفان است قدم برداشتن را برای سخت می‌کند. به خانه‌ی ساحلی‌مان که می‌رسم هجوم افکار جورواجور به ذهنم شروع می‌شود. کلید را در قفل در می‌چرخانم و در چوبی را باز می‌کنم. صدای آهنگ خواندن مادر اشک را در چشم‌هایم جمع می‌کند. همان‌طور که روی نوک پاهایم بیرون رفتم تا متوجه خارج شدنم از خانه نشود داخل می‌شود و در را به آرامی چفت می‌کنم. آن قدر غرق در درست کردن اولین سحری ماه رمضان است که هوش و حواس از سرش رفته. پاورچین پاورچین سمت اتاقم می‌روم.

با ورودم به اتاق نفس راحتی می‌کشم. با همان لباس‌هایی که از خیزی بیش از حد به تنم چسبیده روی تخت دراز می‌کشم. خودم را با پتو قنداق می‌کنم. زیر ل**ب زمزمه می‌کنم:

- چطور دلت اومد بدون من بری؟ چطور دلت اومد تنهام بذاری؟

عشق که می‌گفتند این بود؟ آن احساس شیرین که عقل را از کار می‌اندازد این بود؟ شاید اگر بدون من به ابرها مهاجرت نمی‌کرد، حال یک زوج خوشبخت بودیم! شاید اگر دست‌هایم را تنها نمی‌گذاشت حال میوه‌ی عشقمان در آغوشم بود. کاش به تنهایی برای دیدن دریا پیش قدم نمی‌شدم. کاش آن شب امواج دریا من را به جای او می‌بلعید. کاش آن شب طوفان آن قدر وقت شناس نمی‌شد...!

اگر خودکشی می‌کردم چه بر سر مادرم می‌آمد؟ حرف مردم چگونه بر سرش خراب می‌شد؟

انگار امشب سوال‌هایم پایان ندارد. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و آرزو می‌کنم که همه‌ی این‌ها یک خواب باشد. خوابی به تلخی زهر و به ترسناکی یک شب طوفانی آغشته به صدای هولناک رعد و برق.

چشم‌هایش بسته می‌شود و دیگر باز نمی‌شود. حرف مردم بر سر مادرش آوار نمی‌شود. طعم مرگ را در قالب یک خواب ابدی می‌چشد.

نویسنده: ریحانه فنایی

یک اتاق که خالی است با تنها یک صندلی، روی ان نشستم؛ وای خدای من اتاق سرد بود، نگاهم را به ساعت دیواری گوشه اتاق دادم. چشمانم به عقربه‌هایش خیره ماند. ۱۱:۳۰ است ولی هنوز کسی نیامده. لرز بر تمام جانم نشست. دستان لرزانم را به روی صورت گذاشتم و از روی صندلی برخاستم. سکوت اتاق را فرا گرفته بود. یک جمله را بلند تکرار کردم تا این سکوت مسخره را بشکنم.

- یکی میاد.

نفس عمیقی کشیدم، نمی‌دانم چرا انقدر لرز داشتم، در این اتاق هیچ پنجره‌ای نبود. انگار که قرار نبود به بخت من نور بتابد. خنده‌ای کردم، من به جنون رسیده بودم. جنونی که بی شک به مرگ شبیه بود. انقدر ذهنم خالی بود که

انگار هیچ خاطره‌ای در زندگی نداشتم. سرم را کج کرده و خیره نقطه‌ای نامعلوم شدم، سکوت اتاق باری دیگر با صدای بغض آلودم شکسته شد.

- مامان! عزیزم تو چرا نیامدی؟

هیچ جوابی نگرفتم، از این تنهایی به تنگ آمدم. کلافه ام، گویی این دیوارها ثانیه به ثانیه به من نزدیک‌تر می‌شوند و تنها هوای توی اتاق کم و کمتر می‌شود. دوباره لرزیدم. این از ذهنم گذشت که مادرم به خاطر حماقت‌هایم از من ناراحت و دلخور است.

با همان بغض ناله کردم.

- مامان مگه قول نداده بودی بیای پیشم؟ آخه قوربونت برم من بدون تو چیکار کنم؟

باز هم سکوت، سکوت و سکوت تنها جوابی بود که دریافت کردم.

سرم را به دو طرف تکان دادم، چرا کسی به یاد من نیست؟ چرا کسی سراغ من نمی‌آید؟

- توروخدا مامان! بیا من رو ببر خونه، مامان ببین حال دخترکت خوب نیست.

به دور و بر نگاه کردم، ساعت ۱۱:۵۹ خودنمایی می‌کرد.

نالان و بغض‌آلود گفتم:

- همتون من رو تنها گذاشتید؟!!

بغضم شکست و های های به حال تنهایی‌ام گریه کردم. آخه مادر من کسی نبود که با حماقت‌های بچه‌گانه‌ی من از من آزرده شود و من را تنها بگذارد. نگاه لعنتیم باز به ساعت افتاد و حالا ۰۰:۰۰

سرم را گرفتم، یک چیز در ذهنم جا گرفته و بیرون نمی‌رفت، لعنت به این ساعت. اتاق یا همان برزخم دور سرم می‌چرخید.

- تو زنده نیستی

نویسنده: شقایق سیدعلی

از یک پنجره شروع شد و با یک پنجره هم تمام شد.

از یک پنجره عاشق شد. پنجره را گاهی باز می‌کرد تا در هوای آزادتری درس بخواند. فکرش را هم نمی‌کرد یکهو دلش برای آدم آن سوی پنجره بریزد.

حالا دیگر درس و هوای آزاد بهانه‌ای بود برای دیدن پسر همسایه. هرشب خوابش نمی‌برد مگر این‌که از پنجره خاموشی چراغ اتاقش را می‌دید. بیدار نمی‌شد اگر از پشت پنجره پسر را در حال شستن پیکان سبز رنگش، آواز خوان، نمی‌دید. نمی‌خندید اگر پسر را در حال سر به سر گذاشتن بچه‌های قد و نیم قد محل نمی‌دید. اصلا خود مرگ بود برایش، سال‌هایی که پسر خدمت سربازی رفته بود.

اتفاقا پسر هم عاشق شد. داماد شد. اصلا در همان کوچه عروسی اش برگزار شد. پسر می‌خندید. او سکوت کرد. پسر دستش را گرفت اما چرا دست‌هایش خالی بود؟

سال‌ها بعد آن پنجره بود. آن کوچه بود. پسر هم بود. منتها همسایه‌ها می‌گفتند زنش را سه طلاقه کرده. می‌گفتند زن زندگی نبوده، می‌گفتند پسر از اول هم دلش بند او نبوده.

منتها دیگر دختر نبود. منتقلش کرده بودند به آسایشگاه معلولین. دیگر پسر از لرزش پرده‌ی اتاق دختر همسایه‌شان متعجب نمی‌شد و تنها یک خاطره‌ی خنده‌دار و شاید ترسناک باقی می‌ماند.

حماقت بود؟ شاید! عاشقی دختری که پای رفتن نداشت.

نویسنده: ف. الهی(شهره)

عنوان: مرا می‌شناسی!؟

روی آینه‌ی لکه‌دار، نوشته شده بود: «تاوان حماقت را پس بده».

نگاهم را از آن گرفتم. درنای کاغذی سفید را روی پیشانی‌اش گذاشتم. نفسم را با آرامش فرو دادم و بیرون آمدم. سکوت، صدای خیابان مدیسون را در سینه خفه کرده بود. پنجره‌های تمام خانه‌ها، تاریک بودند و سرد به نظر می‌رسیدند.

دَرِ کادیلک سیاهم را باز کردم و روی صندلی نشستم. استارت زدم و راه افتادم. با خودم فکر کردم: «هیچ وقت آرام‌تر از این نبودم!»

صبح فردا، در ایستگاه پرستاری نشسته بودم و مشخصات بیماران جدید اورژانس را وارد سیستم می‌کردم. استیسی، پزشک شیفت، لیوان نیم خورده‌ی قهوه‌اش را کنار گذاشت و صدای تلویزیون بالای سرمان را زیاد کرد. چشم از صفحه‌ی کامپیوتر بر نداشتم، ولی می‌توانستم صدای خبرنگار اعزامی را بشنوم:

- خاطرات خونین لس آنجلس از مرگ‌های پی در پی، دوباره زنده شدند. ما اینجا در ساختمان کازینوی قدیمی، در خیابان مدیسون هستیم، جایی که دیشب قاتل درناهای کاغذی در آن، قربانی جدیدی گرفت. در حال حاضر، تیم پزشکی قانونی در حال انتقال جسد هستند. کارشناس قضایی باور دارد که این قربانی هم مانند بقیه قربانیان، با تزریق دُز بالایی از مورفین به قتل رسیده. برای اطلاع از آخرین اخبار، همراه ما باشید.

استیسی بقیه‌ی قهوه‌اش را هورت کشید و گفت:

- عجیبه که یه قاتل چطور می‌تونه این قدر خوب، خودش رو مثل بقیه جا بزنه!

با معصومیت پلک زدم و گفتم:

- هیچ وقت نمیشه فهمید زیر نقاب بقیه، چه چیزی پنهان شده.

نویسنده: افسون

نام داستان: بی‌گناه

گوشه‌ای کز کرده است، با خیالات آشفته‌اش دست و پنجه نرم می‌کند.
با صدای شخصی نگاهش را به سمتی سوق می‌دهد؛ رنگ از رخسارش می‌پرد!
- حمید رضایی؟

هراسان و لرزان جواب می‌دهد:

- بله؟

مرد اخم‌آلود می‌گوید:

- بیا بیرون، باید بریم.

با این حرف، ضربان قلبش بالا می‌رود و خون در رگ‌هایش یخ می‌زند.
به خود که می‌آید در حال گذر از کنار چشمانی بود که با ترحم به او خیره
بودند.

با هر قدم خاطره‌های شیرین و تلخ گذشته را زیر دمپایی‌های پلاستیکی‌اش
له می‌کند.

نه زمان قصد گذر داشت و نه آن راهروی سرد نسبتاً طولانی قصد پایان!

چه اتفاقی افتاده بود؟ به خاطر حماقت یک سری شاهد از خدا بی خبر که برای یک شهادت دروغ پول گرفتن و در برابر حق سکوت کردند، یک جوان بی گناه در چند قدمی مرگ بود؟!

با صدای باز شدن دربِ بزرگ آهنی از فکر خارج می شود.

چشمش که به طنابدار افتاد دیگر هیچ روزنه‌ای به نام امید در دلش باقی نماند.

صدای زجه‌های مادرش هر لحظه بغضش را بیشتر و قلبش را مچاله‌تر می کرد.

دمپایی را از پا در می آورد و با پاهان برهنه بر روی چهارپایه فلزی و سرد قرار می گیرد.

خیره به طناب دار که در چند وجبی صورتش بود، اشک در چشمانش جمع می شود.

مادرش در آن سو چادر مادرِ مقتول را در چنگ گرفته و تمنای بخشش می کند، اما آن مادر داغدار مصمم بر قصاص بود!

مامور طناب دار را بر گردن حمید می اندازد.

حمید چشمانش را می بندد؛ اشک از بین مژه‌ها بر روی گونه‌اش غلت می خورد. چیزی تا پایان نمانده بود، در دلش شمارش می کند.

آماده مرگ بود و در آن لحظه تنها یک چیز آزارش می داد، آن هم اشک‌های مادرش بود!

لحظاتی می‌گذرد تا اینکه چهارپایه کشیده می‌شود، زیر پاهانش خالی می‌شود اما!

اما چه شد؟ چرا به جای خفگی، درد برخورد با زمین بدنش را کوفته کرد؟! چشمانش را که باز می‌کند، پنجره‌ای از امید به رویش گشوده می‌شود.

مادر مقتول در حیرت طناب پاره می‌ماند.

او تنها قصاص می‌خواست برای خنک شدن دل داغ دیده‌اش و از بی‌گناهی پسر بی‌خبر بود ولی آن لحظه فقط یک چیز را خوب می‌دانست که سر هیچ بی‌گناهی، بی‌گناه بالای طناب‌دار نمی‌رود! حال مدت‌هاست که از آن روز می‌گذرد.

مادر مقتول بخشید تا خدا ببخشد و حال حمید عصای دست آن مادر داغ‌دار شده تا جای خالیه پسر را برای مادر پر کند.

پایان

نویسنده: فاطمه پورافشاری

مرد دیوانه‌ای روبه‌روی تنها دوستش نشست و خشن گفت:

- می‌خوام تو رو بکشم.

دوست: حماقت نکن.

مرد بلند شد و پنجره را بست و گفت:

- با مرگ تو خاطراتم پاک می‌شود.

دوست مرد، سکوت کرد و با هم از پنجره به دورگرد خیابانی نگاه کردن.

فکری از ذهن مرد دیوانه گذشت و او به ناگهان از کلبه چوبی‌اش خارج شد و به دنبال دورگرد خیابانی دوید. دورگرد ژنده پوش با صدای مرد دیوانه برگشت:

- آهای دورگرد!

دورگرد نگاهش را به کلت خوش دست مرد دوخت و گفت:

- اتفاقی افتاده آقا؟

مرد با سر کلت به خانه‌اش اشاره کرد و در حالی که سخت نفس می‌کشید گفت:

- می‌خوام به خونه‌ام بیای و بهم در کشتن دوستم کمک کنی.

دورگرد بدون تردید قبول کرد و همراه مرد به کلبه او رفت. مرد دیوانه دوباره جلوی تنها دوستش نشست و دورگرد پشت به دوست مرد قرار گرفت و گفت:

- برای چه می‌خواهی او را بکشی؟

مرد دیوانه: او حماقت کرد و با از دست دادن عشقش دارد در خاطرات او زندگی می‌کند.

دورگرد: پس معطل نکن و بکشش.

مرد دیوانه: می‌ترسم درد بکشد.

دورگرد: نترس آینه‌ها درد را احساس نمی‌کنند!

مرد دیوانه سر تفنگ را رو به روی تصویرش در آینه گرفت و صدای گلوله در شکستن دوست مرد آمیخته شد.

نویسنده: س.یاورنیا

نام نوشته: دلتنگی

به گذشته‌ها که فکر می‌کنم، می‌بینم وقتی خواستی بری و من سکوت کردم در آن لحظه مرتکب حماقتی شدم که شاید در طول زندگی‌ام بزرگ‌ترین حماقتی بود که انجام دادم.

با رفتن مرگ به جلوی چشمانم آمد ولی جانم را نگرفت و گذاشت در دلتنگی نبودنت حسرت بودندت را بخورم؛ حسرت زمانی که خواستی بری و غرورم عامل نابودی نه تنها من بلکه همه، جلویم را بگیرد و مرا وادار به سکوت کند. از پشت پنجره که روبه‌روی در است کنار می‌آیم و چشمانم به خانه‌ای می‌خورد که تمام خاطرات را زنده می‌کند.

تو رفتی و من فقط، حق این را دارم که با خاطرات دلتنگی‌ام را رفع کنم.

آرام به روی مبل دراز می‌کشم و حرف‌هایت دوباره برای من تکرار می‌شود و
باز حسرت و باز حسرت!

«اگر من برم چیکار می‌کنی؟»

- تو بری مگه من می‌گذارم؟ عمرا همین‌جا هستی قول میدم نگذارم از کنارم
تکان بخوری چه برسه به رفتن.»

حال کجایی که من زیر قولم زدم و فقط از تو خاطراتی مونده که با نبود آن
حتما مرگم فرا می‌رسد و ای کاش که سکوت نکرده بودم و مانعت می‌شدم
که حال کار من دلتنگی و از پشت پنجره نگاه کردن به دری نباشد که هر دو
من و در این خانه چشم انتظار تو هستیم.

و این دلتنگی با آمدنت پایان می‌یابد.

چه جالب است سکوتم باعث حماقتم شد و حماقتم باعث دلتنگی و دلتنگی‌ام
باعث اینکه مرگ را ببینیم زمانی که به تو و خاطراتت فکر میکنم.

ای کاش برگردی حماقت بزرگ زندگیم.

نویسنده: مریم چیتسازی

«میعادگاه»

یکی از روزهای پاییزی بود و خورشید در آسمان می‌درخشید. به رسم هر سال، برگ درختان ریخته بود و نسیم‌های سرد پی در پی می‌وزیدند. با این حال، امروز برای من یک روز زیبای بهاری بود. چرا که می‌خواستم امروز بعد از مدت‌ها دوباره او را ملاقات کنم.

به آرامی در امتداد کوچه‌ای قدم می‌زدم. بادهای پاییزی، روبنده‌ام را مدام پس می‌زد و موهای زیر چادرم را پریشان می‌کردند. قرارمان پیش همان سرو بزرگ خارج از قلعه بود.

وقتی به نزدیکی سرو بزرگ رسیدم. او را دیدم. مثل همیشه آتشی روشن کرده بود و داشت با آب جوی کنار سرو، وضو می‌گرفت. من را که دید سریع به سمتم آمد. روبنده‌ام را کنار زد. خنده‌ای کرد. خم شد و مانند همیشه گوشه‌ی چادرم را بوسید. همیشه می‌گفت تا روز جاری شدن عقده‌مان؛ ابراز علاقه‌اش بر همین منوال است.

با خنده گفت:

- عزیزجان؛ بهانه‌ی امروزت چه بود برای مادر؟

- بازار!

- به آن سو می‌روم. وضویی بگیر. وقت اذان ظهر است رابعه جانم.

چند قدمی رفت. من حرکتی نکردم؛ ایستاد. نگاهم که کرد ملتفت شد. آینه‌ی صیقل خورده‌ام را از کنار سرو برداشت. به سویم آمد و با شرمندگی خندید:

- این هم از امانتی شما عزیزجان.

من هم از بنده‌ی چادرم سربندش را درآوردم و به او دادم. او هم سریع آن را گرفت و بر سر بست. قرار گذاشته بودیم تا در پایان هر دیدار، من شانه‌ام را و او سربندش را در گرو هم بگذاریم. شاید اگر این آخرین دیدارمان بود. لااقل تا پیدا کردن دوباره‌ی همدیگر؛ یادگارمان همراه دیگری باشد.

او که به آن سمت سرو رفت. کنار جوی خم شدم تا وضو بگیرم.

با دو دستی را در آب، نیتی کردم و آب را بر صورت زدم اما صورتم خیس نشد! نگاه که انداختم جوی آب ناپدید شده بود!

دست بر بنده‌ی چادرم زدم. آینه‌ام نبود اما سربند او، بود. تازه دوباره همه چیز را بیاد آوردم. دیگر سال‌هاست او را ملاقات نکرده بودم و هر روز به بهانه‌ی اینکه شاید او اینجاست به کنار این سرو پیر و جویی دیگر خشکیده است می‌آیم. شاید که او را ببینم اما انگار، امروز هم خبری از او نبود رابعه! مه‌لقاء از دور دوان دوان به سمتم آمد.

- رابعه خاتون! باز هم اینجا؟ آخر او نخواهد آمد! دیگر نباید به این‌جا باز گردی بانو! خانم نگران می‌شود

اشک‌هایم را پاک کردم. مشتی خاک از کنارم برداشتم و ایستادم. آن را به هوا ریختم و خطاب به یوسف که نمی‌دانستم حالا کجاست و چه می‌کند گفتم:

- دل من در هوس روی تو ای مونس جان

خاک راهی‌ست که در دست نسیم افتادست

چادرم را تکاندم. روبنده‌ام را انداختم و به راه افتادم و به مه‌لقاء گفتم:

- بیا برویم. همین روزهاست که پیدایش می‌شود مه‌لقاء!

اما می‌دانستم و او هم به خوبی می‌دانست که این حرف را هشت سال است که هر روز تکرار می‌کنم.

نویسنده: امیر ادبی

در بندری در یکی از سواحل غربی اروپا، مردی که لباس فقیرانه‌ای به تن دارد، در قایق ماهیگیری خود دراز کشیده است و چرت می‌زند. توریست شیک پوشی فیلم رنگی‌ای را در دوربین خود قرار می‌دهد تا با عشق زیادی که به عکاسی داشت، از منظره‌ی شاعرانه اطراف عکس بگیرد؛ آسمان آبی دریای سبز امواج سپید آرام، ماهی‌های پرنده‌ای که بیشتر به سان پری می‌مانند، قایق سیاه رنگ و کلاه سرخ ماهیگیر... تق! بار دیگر تق! و از آنجایی که تا سه نشود بازی نمی‌شود، برای سومین بار تق! صدای خشک و تقریباً خصمانه دوربین، ماهی‌گیر خواب‌آلود را بیدار می‌کند. ماهیگیر نیم‌خیز می‌شود و دنبال قوطی سیگارش می‌گردد؛ اما پیش از آن که قوطی را پیدا کند، توریست زبر و زرنگ، قوطی سیگارش را جلو او می‌گیرد و سیگار را اگر نه در دهان، اما در دست او قرار می‌دهد.

با صدای چهارمین تق تق فندک، آخرین بخش این برخورد مودبانه به سرعت به پایان می‌رسد. اکنون در اثر افراط در نزاکت که مرزی هم ندارد سردرگمی آزار دهنده‌ای بین حاضران پدید می‌آید، اما توریست که زبان مردم منطقه را می‌داند، کوشش می‌کند که این حالت ناخوشایند را با به حرف کشیدن ماهیگیر از بین ببرد:

- امروز حتما صید خوبی خواهید داشت؟

ماهیگیر سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

- اما به من گفته‌اند که امروز هوا طوفانی و هولناک نیست.

ماهیگیر سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.

- یعنی امروز برای صید به دریا نخواهید رفت؟

ماهیگیر سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. خشمی ملایم در درون توریست بیدار می‌شود. البته دلش برای مرد فقیر می‌سوزد، اما از دست دادن فرصت را هم برای او زیان‌بار می‌داند.

- اوه مثل اینکه حالتان خوب نیست!

حوصله ماهیگیر سر می‌رود. زبان اشاره را کنار می‌گذارد و می‌گوید:

- برعکس حالم خیلی هم خوب است، هرگز هم بهتر از این نبوده.

بعد بلند می‌شود و سر و سینه‌اش را صاف می‌کند؛ مثل این است که می‌خواهد به مخاطبش نشان دهد که تا چه حد جسما قوی است.

- می‌بینید که حالم بیش از اندازه خوب است.

خطوط چهره توریست لحظه به لحظه بیشتر در هم می‌رود. نمی‌تواند سوالی را که بیش از حد ذهن او را سرگرم کرده است مطرح نکند!

- پس چرا برای صید به دریا نمی‌روید؟

جواب سریع و کوتاه است:

- برای اینکه امروز صبح رفتم.

- و صید خوب بود؟

- آنقدر خوب که دیگر احتیاجی نیست که دوباره بروم؛ موقع برگشتن چهار خرچنگ دریایی در سبدم بود و مقدار زیادی ماهی سیم توی تورم.

ماهگیر که حالا دیگر بیدار شده و سرحال آمده است، به آرامی دست روی شانه توریست - که چهره‌اش از نگرانی‌ای دلسوزانه اما بی‌دلیل حکایت می‌کند - می‌زند و برای آن که نگرانی او را کاهش دهد می‌گوید:

- من حتی برای فردا و پس فردا هم به اندازه کافی صید کرده‌ام.

توریست در حالی که سرش را تکان می‌دهد، روی لبه قایق می‌نشیند و دوربین را کنارش می‌گذارد. او برای به کرسی نشاندن حرف‌هایش به هر دو دست نیاز دارد.

- نمی‌خواهم در کار شما دخالت کنم، اما فکر می‌کنم که اگر برای دفعه دوم و سوم و شاید هم چهارم به صید بروید می‌توانید سه چهار یا پنج برابر و حتی ده برابر ماهی سیم صید کنید؛ فکرش را بکنید!

ماهگیر با سر تصدیق می‌کند. توریست ادامه می‌دهد:

- و اگر این کار را نه تنها امروز، بلکه فردا، پس فردا و هر روزی که هوا مناسب است دو-سه و احتمالا چهار بار انجام دهید می‌دانید چه می‌شود؟
ماهگیر سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

- می‌توانید تا یک سال دیگر یک قایق موتوری بخرید، سال بعد از آن یک قایق دیگر؛ تا سه-چهار سال دیگر حتی یک لنج طبیعی است که با دو قایق و یک لنج می‌توانید بیشتر صید کنید. روزی می‌رسد که دو لنج خواهید داشت و بعد... .

برای چند لحظه صدایش از خوشحالی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- بعد سردخانه کوچکی درست خواهید کرد، شاید هم یک موسسه دود دادن ماهی و یا بعدها یک کارخانه کنسرو ماهی. می‌توانید با هلیکوپتر شخصی به اطراف پرواز کنید، محل اجتماع ماهی‌ها را مشخص کنید و آن را با بی سیم به لنج‌تان اطلاع دهید، حتی می‌توانید امتیاز صید ماهی‌های قیمتی را به دست آورید و رستورانی که در آن تنها ماهی سرو می‌شود باز کنید. خرچنگ‌های دریایی را بدون واسطه مستقیماً به پاریس صادر کنید و بعد...

دوباره صدای توریست از خوشحالی می‌گیرد سرش را تکان می‌دهد و در حالی که غمی دلش را می‌فشارد و گویی شادی تعطیلات از وجودش گریخته باشد به امواج آرامی که به سوی ساحل می‌آیند خیره می‌شود؛ ماهی‌های صید نشده در امواج، بی پروا به جست و خیز سرگرمند. توریست اکنون مانند

کودکی است که چیزی به گلویش جسته باشد. ماهی‌گیر دست به پشت او می‌زند و آهسته می‌پرسد:

- بعد چه؟

توریست با شادی ملایمی پاسخ می‌دهد:

- بعد می‌توانید آرام در این بندر بنشینید و در آفتاب چرت بزنید و به دریا خیره شوید.

- اما این کار را که حالا هم دارم انجام می‌دهم! کنار دریا نشسته‌ام و چرت می‌زنم؛ فقط عکس گرفتن شما مزاحم است.

توریست

که گویی نکته مهمی را آموخته است در حالی که به فکر فرو می‌رود، از آن‌جا دور می‌شود. سابقا فکر می‌کرد که باید آنقدر کار کند تا روزی ناگزیر نباشد دیگر کار کند، اما اکنون دیگر نسبت به مرد ژنده‌پوش احساس دلسوزی نمی‌کند، بلکه تنها اندکی حسادت آزارش می‌دهد.

نویسنده: نسترن محمودی

نام تو فاتح تاریخی من

به زیبایی همیشگی یک پری و غمگینی و دل‌مردگی یک ماهی دور افتاده از آب، از میان مجروحان به تندی شنا می‌کرد؛ ذریا رنگ خون گرفته بود. مدت زمان زیادی از جنگی که مانند طوفانی هولناک تمام دریا را فراگرفته بود نگذشته بود اما او همچنان به گشت و گذار خود ادامه می‌داد تا در نهایت پیدایش کرد! نیکولاس گولدیگ تنها فرزند خانواده‌ی گولدیگان! مثل همیشه باله‌هایش که به زیبایی یک خورشید درخشان بود، مهر تاییدی بر خاندان گولدیگان می‌زد. به او لبخندی زد و به آغوشش رفت:

- آه! نمی‌دانی چقدر از سالم بودن خوشحال هستم نیکولاس!

- شما همیشه خودتان را برای چیزهای بی ارزش نگران می‌کنید شاهزاده‌ی من.

اخمی کرد و گفت:

- پدر اجازه‌ی ازدواجمان را بالاخره داده است و تو همچنان مرا توسط این القاب بی اهمیت خطاب می‌کنی؟!

- تو همیشه برای من شاهزاده‌ای رز.

ناگهان فریادی شنیده شد:

- آن‌ها بازگشته‌اند! با تعدادی بسیار زیاد! پناه بگیرید!

صدایی دیگر با فریاد گفت:

- مارماهی‌های کوه خاموش محاصریمان کرده‌اند!

نیکولاس به رز نگاه کرد و گفت:

- رز تا جایی که می‌توانی دوری کن من آن‌ها را معطل خواهم کرد.
جنگی نابرابر آغاز شد و در پس آن جنگ تنها فریادی دردمند شنیده شد:
- نیکولاس!

و سرانجام اشکی به رنگ طلایی که تنها حاصل عشقی پاک بود برگونه‌ی
پری‌ای زیبارو غلطید و دل دریا را ر
هم به رحم آورد!
نویسنده: نورا

صدای جیغ هنوز در گوشم در حال خراشیدن روح و روانم است. چشم‌هایم را
می‌بندم و دست‌هایم را مشت می‌کنم. در ذهنم تصویر گلوله‌هایی که بدن
خواهرم را می‌شکافند و خونی که بر روی زمین می‌ریزد؛ تا زمین تشنه‌ی صلح
را سیراب کند، نقش می‌بندد. سرم را محکم به این سو و آن سو تکان می‌دهم.
نگاهم به آن سوی کوچ‌های تخریب شده می‌افتد، به خانه‌هایی که زیر توپ و
آتش فرو ریختند و این خرابه‌ها را مهمان دل‌های ما بچه‌های بیچاره کرده
است. آن‌ها ادعا کردند، این‌جا خانه‌ی آن‌هاست و ما این‌جا را تصرف
کرده‌ایم! بهانه‌ای که با آن کودک کشی کردند و اولین مسجد مسلمانان را به
توپ و آتش کشیدند. بهانه‌های واهی که کسی جز خودشان آن را باور ندارند.
آرام قدم‌هایم را به سمت آن دیوار فروریخته بر می‌دارم. در همین حین چیز
نوک تیزی کف پای برهنه‌ام را خراش می‌دهد. اطراف را نگاه می‌کنم، بر خلاف

سروصدهای وحشتناک که به گوش می‌رسد؛ این کوچه خلوت است. می‌نشینم تا ببینم آن چیز نوک تیز چیست. با دیدن آئینه‌ی کوچک شکسته شده اسباب بازی، غم را با تمام وجودم حس می‌کنم؛ چشم‌هایم دوباره بارانی می‌شود. آئینه را در دست می‌گیرم و از آن جا بلند می‌شوم. با دو خود را به پشت دیوار فرو ریخته می‌رسانم. نفس نفس می‌زنم و ل**ب‌های خشکم را با دهان بی‌آب خیس می‌کنم. آخرین قطره‌ی آبم را دیشب در دهانم ریخته بودم. خستگی مرا مجبور به نشستن می‌کند. می‌نشینم و از بی‌کسی و تنهایی که سال‌هاست گریبان‌گیر کشورم است، آه می‌کشم. نمی‌دانم برای چه چیزی باید حسرت بخورم. نمی‌دانم باید چه بهانه‌ای برای خود بیاورم که بشود؛ آب روی آتش دلم... با دیدن پرچم دشمن، همان‌گونه نشسته خود را به عقب می‌کشم. ترس آتشی بر جانم انداخته است. دیوار تمام می‌شود و کتفم دیگر به دیوار نصف برخورد نمی‌کند. مقابلم آن طرف کوچه، در یک خانه‌ی آوار شده درختی سرسبز را می‌بینم. با بدبختی کف‌پاهایم را روی کوچه می‌کشانم تا به آن درخت برسم. حوض خراب شده از بمباران و لوله‌آبی که از آن آب می‌رود و خاک‌ها را نم دار کرده است. دهانم را روی لوله‌ی آب می‌گذارم و با ولع شروع به نوشیدن آب می‌کنم. بعد از رفع تشنگی‌ام زیر سایه‌ی درخت می‌نشینم. با خود زمزمه می‌کنم.

- عجب درخت قدرتمندی که تا حالا دووم آورده؟! -

- چقدر محکم و استوار، انگار نه انگار که جنگی هست؟ -

کمی فکر کردم که یادم آمد «درخت سرو همیشه ماندگار است پسر» جمله‌ای که پدرم مدام آن را می‌گفت. در همان حال و هوا بودم که صدای

دشمن منفور را شنیدم. با اشاره گفت از جایم برخیزم. آرام در حالی که از جایم بلند می‌شدم، سنگی را در دست گرفتم و پشتم قایم کردم. با فحاشی به من گفتم:

- یا لا زود دستات رو بذار پشت سرت نجس!

حس انزجار به من قدرتی تزریق کرد و همانند درخت سرو محکم ایستادم و سنگ را به طرفش پرتاب کردم. می‌خواستم بدوم و خود را نجات بدهم؛ اما ناگهان با دیدن سربازهایی که تفنگ‌هایشان سنگ بود و برای نجات من آیینی بار سنگ را به طرف دشمن پرتاب می‌کردند، نور امید در دلم جوانه زد.

نویسنده: فرزانه رضوانی

نام: شروع قصه

مانند همه نبود. شاید برجسته‌ترین ویژگی‌اش همین است. به جای زل زدن به دیوار، به تلفن همراهش خیره می‌شد. روزهایش این‌گونه، شب‌هایش هم فرق داشت، انگار دنیای متفاوتی را سپری می‌کرد که در آن نه از زل زدن به دیوار خبری بود، نه از افسردگی، و نه از گریه‌های شبانه. همانند همه‌ی آدم‌ها صبح از خواب بر می‌خاست ولی پنجره را نمی‌گشود. برای قدم زدن می‌رفت ولی با افکارش قدم می‌زد. و چه سخت بود که از کودکی آموخته بود؛ باید سکوت کرد. حتی در مقابل عمیق‌ترین دردها. همان دردهایی که جانت را به

ل**ب می‌رساند؛ اما به تو آموخته‌اند که سکوت کنی. از یک‌جا نشستن و فکر کردن به واژه‌هایی که از روزمرگی‌هایش در ذهن داشت خسته شده بود. بی‌هدف در انجمن‌ها می‌گشت. حرف می‌زد و گاهی هم مجازی می‌خندید. خنده‌ای که از روی صفحه‌ی تلفن هم به حالش دهن کجی می‌کرد. پرده‌ای از اشک چشمانش را قاب گرفت. به گمان اینکه از آثار ضعف بینایی است؛ دستش را روی میز کناری‌اش کشید و به دنبال عینکش گشت. همان عینکی که قابِ گردش، دنیای حماقت‌هایش را برایش کمی حجم‌دار و عادی نمایش می‌داد. با شنیدن صدای تلفن، عینک را به چشم زد و منتظر بارگیری عکسی که از سوی یکی از دوستانش برایش آمده بود؛ ماند. نگاهش بین تصویر که از لبخند عشقش در کنار دیگری خبر می‌داد، و متنی که پس از آن بدین مضمون آمده بود؛ گذر می‌کرد:

- «شنیدی که می‌گن هر وقت باهات سرد شد یعنی داره با یکی دیگه گرم رفتار می‌کنه؟! حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

آخرین خاطره‌ای که در این دنیا چشمانش را گرفته بود، همان عکس بود و دیگر نفسی برای ادامه نداشت. اما مرگ پایان ماجرا نبود؛ تازه شروعش بود. به نام خدا یکی بود؛ یکی نبود.

نویسنده: هادی ملاحی

در ذهنش خاطره‌هایش را با او مرور می‌کند. سکوتش ترسناک شده است. با چشمان آبی رنگش سرتاسر اتاق را نگاه می‌کند. عکس دونفره‌شان را کنار کنسول مشکی اتاق می‌بیند. دستش را دراز می‌کند و برش می‌دارد. درحالی‌که چشمانش اشکیست آرام دستی بر روی عکس می‌کشد. حماقت‌هایش را مرور می‌کند. بر خودش لعنت می‌فرستد که به آن چشمان مشکی اعتماد کرده است. به او که حالا رهایش کرده است.

بو*س*های آرام بر روی عکس می‌زنند. گویی قصد دارد خاطره‌هایش را با او به فراموشی بسپارد.

پوزخندی به چهره‌ی دخترک نحیف درون آئینه می‌زند. چهره‌ی بی‌رنگش دلش را به هم می‌زند. دیگر تاب دیدن این چهره‌ی رقت‌انگیز را ندارد. با مشتی محکم آئینه را خرد می‌کند و بی‌توجه به دست خون‌آش، خودش را به پنجره‌ی اتاق می‌رساند. به پایین نگاهی می‌اندازد. ارتفاعش بسیار است؛ اما او دیگر ترسی از ارتفاع ندارد آخر دیگر کسی را ندارد که از ترس خودش را در آغوشش پرت کند.

بی‌توجه به ارتفاع خودش را به لبه‌ی پنجره می‌رساند. نگاهی سریع به مردمانی می‌اندازد که با سرعت می‌گذرند و برخی با تعجب به او که دیوانه شده است می‌نگرند.

صدای جیغ مادرش بلند می‌شود؛ اما او دیگر به چیزی جز مرگ فکر نمی‌کند. چشمانش را از ترس آرام می‌بندد و با خداحافظی زیر لبی، خودش را پرت می‌کند.

این بار مرگ باعث می‌شود چشمانش را برای همیشه ببندد و دیگر از چیزی نترسد؛ حتی از نبودن معشوقش.

مادرش خودش را می‌رساند و پیکر خونی‌اش را در آغوش می‌کشد. با فریاد نفسش را صدا می‌زند؛ اما دخترش دیگر جوابش را نخواهد داد.

نویسنده: حدیث

نام داستان: آشویتس

(اردوگاه‌های مرگ که هیتلر در لهستان ایجاد کرده بود آشویتس نام داشتند)

من عشق را هنگامی که دریای زندگی طوفانی باشد، قبول دارم. در لحظه‌هایی که همه پشت سنگ‌هایشان از هراس امواج متلاطم قایم شده‌اند، ادعای عشق و مراقبت، کار ساده‌ایست. وقتی آدم‌ها زندگیشان را مثل پری دریایی آنقدر عمیق شروع کنند که خروش دریا برایشان بی‌تاثیر باشد دیگر چه می‌خواهند از آنچه به نام مقدس عشق آغاز کرده‌اند؟

دفتر را بستم و به چشمان قهوه‌ایش نگاه کردم و گفتم:

- آدمی که هوار هوار بگه دوستت دارم میشه مثل اون آهنگایی که تکرار پشت تکرار فقط ل**ب و دهنشون رو به کار می‌گیرن... بی محتوا می‌خوانند و بی‌مخاطب فریاد عشق به سر می‌ندازند.

به شانهام تکیه کرد و گفت:

- اگه واست بخونم خدای کوچک من؛ میشه ل**ب و دهن؟
سرم را روی سرش گذاشتم.

- واقعی باشی حرف‌ها... واقعی به دل می‌شینه!
حلقه‌ی نقره‌ای رنگم را در آورد.

- انگشتت بدون حلقه هولناکه!

سرم را روی صورتش پایین آوردم و گفتم:

- آقای شاعر... چیه این دست‌ها آخه هولناک؟

دست به کمرم انداخت و گردن به پایین نشاندم و موهای کوتاهم روی
پاهایش پریشان تر شد.

- لحظه‌هایی که آدم‌ها تو صف کوره‌های دست جمعی هیتلر جمع می‌شدند
تا بسوزند! یا حتی انتظار پشت در اتاق‌های خفگی تا وقتی نوبتشون بشه و
بمیرن! این‌هارو تصور کن... .

تلخ، چشم فرو بستم که ادامه داد:

- نبودنت پیش من، به هولناکی آشویتس! این رو از دستت در نیار... .

دست آویزانش از موهایم را به ل**ب رساندم.

- ل**ب و دهن نبود... .

نویسنده: نگین. ر

پایان